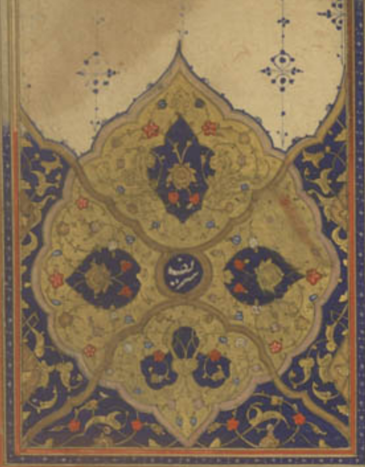


ای نخل تمت قد رعنای تو ما را | از خاک برآورد تمنای تو ما را
چون خاک نشانیم گریبان که چو | بر خاک نشاند آتش سودای تو ما را
ما سر ز لطافت ... بر سایم نخواهیم کشیدن | ... پس از خاک گرفت پی تو ما را
چشم تو بسی تحفه حدیث که ز دور | ... نظر رخ زیبای تو ما را
پروانه پرسوخته با شمع شبی گفت | کز سوز دل خویش چه پروای تو ما را
ای باغ جنان گرچه گل از بهشتی | بی ذوق شد دل تماشای تو ما را
چیست شریف از سخنان نمکینت | شوری به دل افکند سخنهای تو ما را

... کجا و آفتاب طلعت جانان کجا | آن شب تاریک ... روز روشن ... کجا
دل که دارد درد او از فکر درمان فارغست | ... درد او کجا اندیشه درمان کجا

بی نیاز از تخت هجران ... من کجا | با زر و زور و عالم من کجا حرمان کجا
زاهدان باغ جنان خواهند و ما گلزار وصل | واعظ الصافی بود گلشن کجا زندان کجا
گر بجان دوری گزینم از رقیبان دور نیست | ما فقیر ایشان معظم ما کجا ایشان کجا
ناصحا فکر سر و سامان ز من جستن چه سود | عاشق بیدل کجا فکر سر و سامان کجا
سوی بزم او مخوان چون من گدای را شریف | من کجا و آرزوی صحبت جانان کجا

دی شب بخواب دیدم آن سرو ناز خود را | بر پای او نهادم روی نیاز خود را
خواهم که همچو سوسن ده در زبان نهفتن | پنهان ... از خلق راز خود را
یک شب نشسته بودیم با شمع هر دو تنها | با من بگریه می‌گفت سوز و گداز خود را
شمشاد و قامتش را ... بر ک... نباشد | بیهوده صرف کردم عمر دراز خود را
محراب ابروی دلبر ساخت قبله شریف خویش | آخر بجای آورد شرط نماز خود را

از دود دلم ساخت جانان چشم فتان را | برای کشتن من داد آب تیغ مژگان را
کشیده از سینه‌ام آن شوخ تیر خویش و خوشحالم | که در دل یادگاری خود بگذاشت پیکان را
بمشرد امن طفلی گیرم تا مگر ایزد | بمعصومی و بخشد من آلوده دامان را

حرامم باد لذتهای درد جانگداز او
بجز خویش اگر من برده باشم نام درمان را

خبر گو با ندارد از دل غمگین صد چاکم
نصیحت گو که مانع میشود چاک گریبان را

شریف از شوق آن گل در چمن گر کند افغانی
ز افغان باز دارد عندلیبان خوش الحان را

ز راه عقل ببرد بسوی جنون مرا
هم رهنمست عشق تو هم رهنمون مرا

دل آنچنان گداخت که پیداست از برون
از کاوش و از شعله سوز درون مرا

هم محو گشته عقل و هم از جای برده دل
ای پند گو چه جای نصیحت کنون مرا

بهر فراغ یافتن از کوی یک دو بیت
عالمی ز دو عالم برون مرا

تا چند بار منت دونان کشم شریف
باید کشید رخت ز دنیای دون مرا

کسی گر جان نگردد بنده چون بیند جمالش را
اگر خورشید باشد بت مینوازم آفتابش را

گل از شرم رخش خندد نگر بکر و دیش پیش
که میخواهد بخندد بگذر از انفعالش را

صبا معلوم کن حال دل من چون بدی سویش
که تا شد مبتلای او ندانستیم حالش را

مرا خوش نیست آن دولت که با جانان سخن گویم
اگر گاه سخن پیشش نظر دارم جمالش را

خوشا دم با خیال عارض او روی او شبها
نگنجد آرزو فلک از مهر خود و ماه و هلالش را

سواد دیده من گر نباشد گو مبین تا میل
سو کردم در میان دیده جا سودای خالش را

شریف این دولت ارزانی نخواهد شد ترا دانم
دو روزی کام جان از بتان غنچه جمالش را

سر کوی او دارم غم بسیار از آنجا
طرب دلت بر غم کو شود دو چار از آنجا

چو شود غبار کویش شرم ای سحاب رحمت
مروی که زنگ رخم من خاک زار از آنجا

شنوای صبا مقبل نفسی آمده شد
سخنی بیار ز آنجا خبری بیار از آنجا

که کشیده با نگاری قدحی به بزم عشرت
که نماند تا بحشرش الم خمار از آنجا

نگذاشت بخت تا من بدرت قرار گیرم
نه بخود نشدم مسافر من بیقرار از آنجا

نه من اختیار کردم غم عشق زیر گردون
که بسته اند بر من در اختیار از آنجا

نبرد شریف بستن ز رشک بر کسان ره
مگذر بر نگذری که گذشته یار از آنجا

ای گرد دور عالم غم عشقت رسوایی مرا
تا کی بنزدیکان خود ار دور نمایی مرا

میخواهم ای عاقل که آن رشک پری بنگری
باشد که در دیوانگی معذور فرمایی مرا

چون برد سودای خطش سرمایه دانش ز من
از جهل باشد بعد از این دعوی دانایی مرا

باشد که چون مشاهی گرگم دلم خالی شود
ای دور خواهم خون دل از دیده بکشایی مرا

کیش شریف آن شوخ را اسلام می‌بینم نبود
شبها غم آن میکشد شبهای تنهایی مرا

ای دل ز زلف او بسوز اهل هوس را — نظاره آن گل مپسند این هوس را
و منفعتی تا کنم اظهار غم دل — زان پیش که بندد غم دل راه نفس را
روزی که دهم جان و فغانی نکند کس — معلوم شود بیکسی من همه کس را
ای کام طلب دم مزن از شور محبت — با شعف پروانه چه کار است مگس را

شتاب شریف از عقب محمل جانان
وز ناله دل پست کن آواز جرس را

آن عهد که با شماست ما را — سریست که با خداست ما را
صبر از دل و دل ز جای رفته — وان عهد همان بجاست ما را
کشتی به غم صبور کن دل — کو صبر و دل از کجاست ما را
در سینه خدنگ دلکشایت — نخل چمن وفاست ما را
گردیم دل از وصال برخور — گر هجر کشد سزاست ما را
راز دل از آب دیده شد فاش — این پرده دری ز ماست ما را
دلخواه شریف ترک جان گفت — جانا چو دلت نخواست ما را

ساقیا پرده مده پرده در راز مرا — لیک پروا ز من و خانه برانداز مرا
مایل مهر شوای بر که من میرم اگر — سایه در پای قد سرو سرافراز مرا
گرچه خون گشت دل من ز نظربازی چشم — خون دل داد چرا چشم نظرباز مرا
سازم از هیچ سخنها بخیال دهنت — هیچ تحسین نکنی طبع سخن‌ساز مرا

ای خوش آن ضعف که هرچند ز جورت به خروش
شوم آزرده کسی نشنود آواز مرا

من اگر ز غم بمیرم چه غمت دل غمی را — که خراب کرده عشقش به ستیزه عالمی را
ز دل حزینت دردی که شود برای طبیبان — ببرید رنج ضایع مکنید مرهمی را
طلب مراد کردم دل نامراد گشتم — چه زیان بر زنی دم اثریست بردمی را
شدم ای فراق عاشق من خسته دل که بینم — چو وصال جنتی را نه چو تو جهنمی را

شود به دل شریف ار شب غم بزور شادی
بحوریت هر شبی را ظلمت مرغمی را

نشد کام از لبش حاصل دلم را — زهی حسرت دل بیچاره‌ام را
چو میرم بی رخش تا حشر خالی — نه بیند از گل حسرت گلم را
ز هجرم کار مشکل شد اجل کو — که او سازد آسان مشکلم را

توئی دلسوز من ای شعلهٔ آه — گر شمعی نیست غیر تو محفلم را
کش گر مهربان باشد طبیبم — چو میبند دوا درد دلم را
گناهی نیز نبود گر نباشد — ز قتل من تو ای بی حاصلم را

اگر طالع کند یاری شریفا
مشرف سازد آن مه منزلم را

گریه‌ام از حد گذشت ای گل خندان بیا — چشم ز چشمان بکن کوری ایشان بیا
گر ز نم اشک من گل شده ره باک نیست — چشم من از راه لطف بر زده دامان بیا
ای بره مراد دیده پس از زندگانی — از من برگشته بخت راه بگردان بیا
ای شکسته عهد یاد کن از عهد خویش — وای بت پیمان‌شکن بر سر پیمان بیا
درد دلم را شنید آنکه طبیب منست — هیچ اشارت نکرد کز پی درمان بیا

رحم چه جوئی شریف اشک فشان از عجب
مرغ دلم سیر گشت وارهیشان بیا

ای از رخت افروخته شمع هوس‌ها — مشکانه سودای تو گرم از نفس‌ها
زان لب دل تشنه کام است و بدادم — گه چه که بشهد تو نشیند مگس‌ها
ما شیفته مرغان چو تر تازه اسیریم — بر جور مکن بند مدار از قفس‌ها

خرام که آب مژه‌ها را زهیبت برد — ای رفته بسیلاب غمت کار و

داد شریف از دم شمشیر خود آبی
ای شوخ همین بود ز تو ملتمس ما

سوی تنازن بسوی تو دل میکشد مرا — هر دم بجنت و سوی تو دل میکشد مرا
کار امید من ز تو یکسو شد و هنوز — با صد امید سوی تو دل میکشد مرا
فردوس دلکش است ولی بهر زاهدان — من عاشقم بکوی تو دل میکشد مرا
مرغ دل مرا قفس آشیان تن — یعنی بدام موی تو دل میکشد مرا

از باغ چون شریف به مقصود من گلست
آنجا بیاد روی تو دل میکشد مرا

گر کسی شاید برای حسن خواهد یار را — می تواند گشت عاشق صورت دیوار را
عمر میخواهم که دایم با غمش دلجوئی کنم — زندگی بسیار باید عشرت بسیار را
پیش چشم ناتوانش لب ببندم از سخن — زانکه میدانم مزاج مردم بیمار را
چون نسپارم جان نباشد خار حسرت در دلم — گر ببینم یار دیگر آن گل رخسار را

پیش رویش از نکام خویش میمیرم شریف
وه ندانستم غنیمت دولت دیدار را

ز خود بیگانه تا کی بینم آن سرو سهی قد را / برای هجر خونم وز غم می‌کشم خود را
مدام عشق شوخی شد مقید مرغ روح من / که در قید تعلق دارد ارواح مجرد را
خیال ابرویت آرزو در محراب دل نقش شد / که معمار قضای بست این طاق زبرجد را
صبا گستاخ در زلفت چرا پیچد چو من چندین / فدای گیر سوی تو جان همچو من صد را

شریف از وصف حسن نوخطان طرز نوی کن / نشاط انگیز و لساسار اشعار مجدد را

گویند صبر از عاشقان باید غم جان را دوا / صبری ندارم تو بگو کین درد پنهان را دوا
سوی خودم خوانی مگر ور نه ز هجران و جفا / نشنیدم خون جگر و هجران را دوا
گفتم بر آن عیسی نفس درد دل جان گفت اگر / تو اهم بکدم میکنم این درد هجران را دوا
در بحر غم لطفش مگر کشتی صبر آید برم / تو می بباید تا کند این موج طوفان را دوا
هستم من بی صبر و دل درمان عشق از عاقلی / گفتا صبوری پیشه کن کین نیست لب ارزان دوا
صد تیر کین زد بر دلم کز مرهم مهرش رسد / شور شریف خسته دل شد دردمند از دوا

رسیده جان بلب از هجر دلستان ما را / بیا ابل که گرفتست دل زجان ما را

چو غنچه با دل پر خون بسی بسر بردیم / که بشکفد گلی از گلشن جهان ما را

بر این که جابه سان خاک شد ز دلگی / چه گل شکفت از این غنچه دهان ما را
دو دیده وبس کند ار گریه یی دل از افغان / چگونه فاش نگردد غم نهان ما را
ظلم بغیر مکن کردت نمیخواهد / که سیل خون رود از چشم خونفشان ما را

ز آستان تو زر شد مس وجود شریف / چه کیمیا به از این خاک آستان ما را

کوی تو که صعبت گذر کردن ازینجا / آسان نبود قطع نظر کردن ازینجا
بار ... از این کوی مگر مرگ به بندد / مردن بجفا به که سفر کردن ازینجا
کوی تو که تاج سر پاکان شده خاکش / هر غیرت مرا خاک به سر کردن ازینجا
زان کوی چو پاس سگی از نیز من آید / تشریف به زیارت بر کردن ازینجا
زنهار ... این چشم مرا مانع از آن لب / بهتر ... تمنای شکر کردن ازینجا
در تو فلک بین که ز اشکال حروفش / کس ... نتوانست گذر کردن ازینجا

در بحر غمت غوطه زدن کار شریف است / دامان و بغل پر ز گهر کردن ازینجا

چشمان مست تو زنیار و بهین بلا / دل غافل و ز سر طرفی در کمین بلا
بیند بسواد خط و کفر زلف او / ز سر عقل آفت و ز سر دین بلا

جان چون نبرم ز نرگس شوخ کجت
قال سایه فتنه فعل عنبرین بلا

تا رفته جان بمیرد از دل بلای عشق
چون سوز لاله دل نتوان برد از نهال

بنگر کمال عشق که خلق جهان همه
گویند عاقبت من از تو بجنین بلا

روزی در این گشت نه بر آسمان
سر بر زند بطالع من از زمین بلا

جا کرده در دل تو شریف آن بلای جان
از دل بشوی دست چو شد دوستان بلا

دل کو ماری از نهال غم معین شد مرا
این غذای جان بکشد و آن کوشش کن شد مرا

داشتم عمری نگاه های دو چشم امید
آمد از گوشه خماری دیده روشن شد مرا

بهر دفع غم که از گردن نگلشن [illegible]
صد غم دیگر نصیب از گشت گلشن شد مرا

بس که غالب گشت غم بر من [illegible]
حالیا وقت وداع این نشیمن شد مرا

تا نگشت برگشت از من کار من [illegible]
کی ز افغان بس کنم چون دوست دشمن شد مرا

شمع من در چاره سوز [illegible] جان [illegible]
سوختم ناچار و آخر چاره مردن شد مرا

بار تسبیح و ردا افکندم از گردن شریف
تا کمند شوق خوبان طوق گردن شد مرا

تا می نکشیم جفای کشیم ما
خوناب غم ز جام بلا می کشیم ما

صد گونه زهر از قدح دهر میکشیم
ای جام می ببین که چها می کشیم ما

از لاله کم نه ایم بدست آوریم جام
داغ فراق باده چرا می کشیم ما

ای می جو ماک تا سر ما را [illegible]
هرگز ز بخت جوی تو پای کشیم ما

گر مژده کشیدن صبا کند صبا
جان شریف پیش صبا می کشیم ما

غم محنت [illegible] دل خراب جان را
کشش یار روا اصل [illegible] خواب جان را

چه چراغ غم فروزم که شود سیاه روزم
چه سود دود سوزم ز دل کباب جان را

بمیان جان و جانان شده تن حجاب [illegible]
سببیست کار و آسان ز حجاب جان را

ز بس آتش نهانم ز لب آمدست جانم
چه عجب اگر نمانده تاب جان را

دل از آن مرا چو مرده ز فراقشان شمرده
که حساب یک کرده غم بحساب جان را

ز دو دیده ام گشاده بمحیط غم فتادم
که چو دل بیار دادم مرهم تاب جان را

لب از نمک نباشد که جراحتم [illegible]
غم دل اگر نباشد چکند خواب جان را

بنشست شریف ز جان [illegible]
که ز شوق کوی جانان بود اضطراب جان را

بهار خرم است و دل ز بی برگی خزان ما
خدایا چون [illegible] ما

با کرمسکه چمن بیاید ور از گل بوی جان آید / جدا زان غنچه نگشاید دل ما و گلشن ما را
نیابت ها بی وصل خوبان جاودان بودی / اگر هجران عاشق کش نبودی در میان ما را
رفتار ان هجر از کجا بر دیده خون آید / اجل بخشد اگر خواب فراغت بعد ازین ما را
بشت ها که کشتیم زبی تشریف ما بوسی / ولی باد فنا کی میگذارد در زمین ما را

چو کشتم زار مرد از غم شریفا تو ان گفتا
چه غم گر شد سکی کم از سگان کمترین ما را

ای نرگس فتان تو آشوب دورانرا سبب / وی غنچه خندان تو آسایش جان را سبب
بکسن وی ازان متصل بر عهدی و پیمان کسل / شو و بحر سختی دل سستی پیمان را سبب
جانا مشو همدم بکس کر عقبت باشد هوس / لیکن خوبانت و بس داماد را سبب
اسح مکن منع از فغان درمان من کن کر توان / کان زد دل این ناتوان در ... فغان را

همچون شریفم در جگر کرد آتش هجرت اثر
زان آتشم شد پر شرر صد داغ جانرا سبب

ل زار من با فغان چه بلا ها که ای شد / کو غمم نشانی من همه راهیان شد است
به بلا شغار ره بودی همه رخت که ما / ... سود دیده و دل و جان زیان شد است
از ... که زو خود من نشانی / خود ... غم ... دل و جان نشان شد است

حسرت شهدی پری وشی ... فی قدم / کر رقیب تو سیرت ز نظر نهان شد است
بر شمه کفته بودی که بکویت چو بنم / کمشتم ترا کرم کن که محل آن شد است

چو شریف دیدی ای گل که بحرف داستانم
بی حرف غم چو سوسن همه تن زبان شد است

ریخته در چمن ز بیم آن زه ناله گل است / رفته بباد هر طرف برگ حیات بلبل است
غنچه مگر که خنده زد باد دل هیچ در چمن / خنده ز روی خرمی لازمه تحمل است
یار چو گل بگریم خنده اگر زند بغم / گریه یار در چمن موجب خنده گل است
دست زدم به دامنش مایل قتل من نشد / وعده قتل هم ترا داخل بی تغافل است
جان مرا سافر راه عدم کند سبک / بار گران که از غمش بر دل تحمل است
بار دولت زاد ره سالک راه عشق را / من که بعید میروم زاد رهم توکل است

گر ز رقیب ی کره خورد بر چشم ای شریف
من چو ضعیف و عاجزم چاره من شرست

با هر شه و زلف او تا دل من آشنا ست / خسته تر غمت بسته دام بلاست
غایت ظلم است اگر بگذرد از کین من / سنگدلی گر کشتنم گر دهن مرفه جواست
اشک مرا رسید آن در رکید از کو / آه ز گردون گذشت آن مه تابان کجاست

من

نوشته

لذت عشاق را مایه محنت بود / عشق تمام آفت است مهر سراسر بلاست
گریه و زاری چو من بیکس و کویی کند / گر ز سر کوی تو دور و ز سگ کوی تو جداست

در ره عشقت شریف کیست کس آواره نیست
یا به بلای اسیر یا به غمی مبتلاست

غم ناموس عاشق راز پنهانست / خوشش آن عاشق که رسوای جهانست
یک غمزه از آن غارتگر دل / هزاران رخنه در بنیاد جانست
ترا ای مرغ دل در دام زلفش / بخاطر آنچه باید آشیانست
بجانان گر رسم هرگز نمیرم / که وصل او حیات جاودانست

جوانی در شد شریف ناتوان پیر
سگ دیرینهٔ این آستانست

لبش هم جانفزا هم دلنوازست / بلای آن چشم شوخ عشوه سازست
ره گم گشتگان عشق دورست / شب زندانیان غم درازست
شنیدم ذکر قدش سجده کردم / چو قامت گفته شد وقت نمازست
نگویم راز دل با یار هر چند / دل آگاه او دانای رازست
چراغ وصل داغ هجر دیدم / دل افروزست این آن جانگدازست

ترا ای گل که داری خنده ناز / چه غم از گریهٔ اهل بشارت

شریف رند رسوا مست می نیست
خراب عشوهٔ آن مست نازنیست

مرا چو بلبل از آن غیر ناله کاری نیست / که وصل هیچ گلی بی جفای خاری نیست
سرم مباد چرا بار گردنم باشد / سری که لایق فتراک شهسواری نیست
خوشش که در لحد آسوده است همچو منش / غم فراقی و اندوه انتظاری نیست
دلا چو غرق محیط محبتی از جان / بشوی دست که این بحر را کناری نیست
من و غم تو مگو هر مگر کار و باری کن / بغیر کشیدن بار غم تو کاری نیست
مرا چو روز غم و روزگار دلتنگی / خجسته روزی و فرخنده روزگاری نیست

شریف خیر سگ کوی تو نشمرد خود را
اگرچه پیش سگان تو در شماری نیست

گر نیم از ناکسان از من کسان را عار چیست / دوست دشمن آشنا بیگانه یار اغیار چیست
ای مسلمانان ز عشقم توبه فرمودن چه سود / کافر عشقم نمیدانم که استغفار چیست
از خیال خود نمیری کرد در صحرای شوق / بی زلال وصل یار تشنه دیدار چیست
همچو جمله عاشقان چون عشق دردی بی دواست / غیر جان دادن علاج عاشق بیمار چیست

در بلای هجر مردن بر خود آسان کن رقیب
زامید وصل این جان کندن دشوارست

مگو سرکش شوی غمگین چنان این سرکشی بادست / که شادی و غمش را یادم ار رود هر که کم بادست
تو آن سروی که طوبی در گلستان جهان دارد / به بر خانه سری وار هست و جوی سرو آزادست
همو دی دست بر دو ظلم و عاشق تقد هستی را / به بیداد و تو داد از دست داد از دست بیدادست
به وصف غنچه ات شد قصه خوان ها بند زبان سوسن / صنوبر شد بصید دل به بند پیش سرو آزادست

هر سگی شد بر شریف ناتوان کش صید خود کوی
خوش تو گفت شیر از سگی آهوی صیاد هست

گذشتم از سر و گفتم بنازم این قدرست / کشید سر زمن و گفت نازم این قدرست
ز خاک کوی تو بس از تماشا من کمی ترسم / که پیش ز تو قدر نیازم این قدرست
چو شمع تا دم مردن در آتش آرام / ز داغ هجر تو سوزم و گدازم این قدرست
چو زخم دل بنمایم مگو که تیغ که زد / شهید عشقم و افشای رازم این قدرست

گهی به تیغ نوازی شریف مسکین را
نوازشش به مسکین نوازم این قدرست

گهر از لعل نمای که تبسم آنست / شکر از پسته گشای که تکلم آنست

دلبران چشم تو بینند و نمایند بهم / گاه قتل عاشق و بلای دل مردم اینست
خواب و خور دست مرا همچو دهی خون جگر / دور از آن چشم و لبم ناز و تنعم اینست
تیغ به خون شسته ز دست یارم فغان / داد خوبان ترا رسم تظلم اینست

چون نشود زدست کافر دل من شریف
گر به آتشکده عشق تو میرم اینست

ده که دل خسته ام از تو مرادی نیافت / کار فرو بسته ام هیچ گشادی نیافت
این دل میخانه گرد جز خم می در جهان / پاک ضمیری ندید نیک نهادی نیافت
زین که چو من ناکسی پرده عصمت درید / وادی اهل صلاح هیچ فسادی نیافت
حرف شناس خرد چون دهن چشم تو / چشمه میمی ندید حلقه صادی نیافت

گشت غمت آنچنان عام که عمری شریف
گرد دل خلق گشت خاطر شادی نیافت

شنیده ام که به قتلم نشسته شاهی هست / عجب که در دلت اندیشه صوابی هست
بیا بکشتن ما تیغ آبدار بکش / که تشنگان غمت را هوای آبی هست
ز چهره پرده برافکن که رشته جان را / ز رشک سر سر موی تو پیچ و تابی هست
بخوابگاه عدم خوش شریف را سازان ایل / شب فراق ترا گر خیال خوابی هست

عقوبت شب هجران قیامت برپا … بگو که روز قیامت …

دمی کان سپه فاش نابود نیست
مجال عرض حال ما بود نیست

همه از غیر یار بر جای مانند — مرا صبری که با یار جا نبود نیست
بزم حسن چو تو نازنینی — که مست جام استغنا نبود نیست
بکوی عشق چون من در بدری — که از جان در ره او جو یا نبود نیست
رقیب از عاشقی لافی بدارد — ترا چشمی که خون پالا نبود نیست

شریف امروز در میخانه عشق
حریفی کش غم فردا نبود نیست

دلا مال آن مه صحرا نشین تا یافت — جان صحرا گرد من در شهر تن ماوا نیافت
هر که جو او را بچشم این میان دید — تا مقید شد بزلف او دگر خود را نیافت
ترک سودای سر زلفش نمی دانست دل — گرچه غیر از ترک سر سودی درین سودا نیافت
دانی از غیر جدایی شب چشم خونبارم نخفت — سر که بود از خون دل پر خوابیده جا نیافت

رفت آن ترک خطا از من جدا خود را شریف
رام گردانم صفت چون نافه در صحرا نیافت

هر جو ذره از این غم نشان هستی — که ذره ذره وجود نشان هستی نیست
بگیر نبیتیم دل زغم شود فارغ — گرانی فراغت دل در زبان هستی نیست
ز برق لامع توسن قدح شد این روشن — که جز ضرر نکند بلا در کمان هستی نیست
مگر اجل برد از دل غبار غم ورنی — چه گرد فتنه که در خاکدان هستی نیست

مرو تباب شریف از شتاب توسن عمر
ببند فرصت ما چون عنان هستی نیست

یارم جهان جهان غم دل در میان گرفت — میخواهم آن جهان که دلم زین جهان گرفت
دل رفت و جان بجان محنت سرای تن — تنها درین سراچه تن میهمان گرفت
چون سر زد از زبان من افشای سوز دل — آهی زدم که آتش دل در زبان گرفت
زان لب تبسمی نما و الکنم بکش — تا دیده کام دل نتوان ترک جان گرفت
از مهر یک نگاه بر آن عارض چو ماه — صد سال جا بکوی بلا میتوان گرفت
سر گرانی بود گرم سفر پای در رکاب — گلگون اشک را که تواند عنان گرفت

زین پس مرا بکوی قناعت طلب شریف
کانجا هوای همت من آشیان گرفت

خاطر من شکسته و آزرده را گلشت — از روی مهر … خارها گل است

شد جلوه گر بعنوطه سرخ و قبای آل — آن شاخ گل نگر که ز سر تا بپا گل است
عشاق را بگلشن عالم غرض توی — مرغان باغ را ز چمن مدعا گل است
مازی که شد ز پای سگ کوی او برون — آن را بکوی یار که در چشم ما گل است

گر یار سوی ما نشد و فاکم مکن شریف
بلبل بجز وفا نکند سوی ما گل است

میسیدیم جان ز غم عشق و برد ظاهر نیست — دم مرگ است و مسیحا دم من حاضر نیست
از که خونم طلبد شحنه که در کشتن من — دست سیاه او گرو تیغ ستم ظاهر نیست
دم اول که ز راه آورد بعشق تو نفس — که بما همدم او تا نفس آخر نیست
بر سیاهت که آمیخته دل در طلبت — این قدر هست که در شیوه وفا قادر نیست
خواه از یاد ببر خواه فراموشم کن — که فراموشیم از یاد تو در خاطر نیست

که نماید سخن سحر که اعجاز شریف
مدعی بی بحث گفت که او شاعر نیست

گلشن بچکم منتو که گلخن به از آنست — در آتش سوزنده نشیمن به از آنست
از خرمن گل بی گل روی تو به حاصل — آتش بر این سوخته خرمن به از آنست
ای که به وصالت ز کرامت تر از عمر — موت مرا منتو که مردن به از آنست

جانان برای فلک این همچنی دور — گر او رکنی جان من از تن به از آنست
جان بخشی آن لب الم من نفر ایید — خونریزی آن غمزه پرفن به از آنست
زهی که سر از جیب ریا بر زند ای شیخ — در صحبت آلایش دامن به از آنست

حاسد که زند لاف شریف از روش شعر
گر هجو کند شاعری من به از آنست

چو گل شکفته رخ یار دیدنم هوس است — گلی ز گلشن دیدار چیدنم هوس است
سوال کام ز مهر شفای دل کردن — جواب شافی از آن لب شنیدنم هوس است
ز شوق خاک درش هیچ جا قرارم نیست — چو باد بر سر آن کو رسیدنم هوس است
دلم که شکدلم ز فراق گلرخ خود — چو غنچه پیرهن جان دریدنم هوس است
جدا کنند ز تن گاه سر دشمن — که دولت کامی دشمن کشیدنم هوس است

فسون مهر و محبت ز گفتهای شریف
ز دوستان و محبان دمیدنم هوس است

مجنون که عنان دل او را دگری داشت — چون بر سر کوی ملامت گذری داشت
زان روز که در کوی بلا این همه جان کند — او هم بخود او دارد شد ز ابری داشت
از عشق بر آه که صد دل همی سوخت — هر کس که از آن آتش سوزان شرری داشت

چشم مکن از دانه نار از مژه ریزم / کی نخل تمنای تو زین بر ثمری داشت

از زلف سنان بود خدا را تو عیان هم / آن شام همایون بر مبارک سحری داشت

حاسد بر شریف گفت که بهتر ز شریفم / از مهر چه خود با کر سری داشت

گدای رقیبانم صبر از تو نمی‌سازد / تنور آتش دل من شراری نمی‌سازد

اثر تا نمیکند از دم گرم من حذر کن / که محروم هم به بیان اثر آهی نمی‌سازد

در بوستان جانم چه عجب اگر غم آید / که نهال عشق ازین بر ثمری نمی‌سازد

سوی من ز کوی جانان گذری نمیکند کس / بجز از صبا و او هم خبری نمی‌سازد

دل من از مهر شیرین شده تلخ کام و هرگز / لب تو بعد از شیرین شکری نمی‌سازد

ملک از فلک شریفا سخن تو شنید و گفتا / که سخن به این بلندی دگری نمی‌سازد

ز آب نوش لب زلال بقا خواستم ز او / دشنامی از لبش به دعا خواستم ز او

باقی به نیم نوش شنیدم که میخورد / دادم متاع جان و صبا خواستم ز او

تا شد حیات بخش کسان آن مسیح دم / صد بار مرگ خود ز خدا خواستم ز او

در تربت عشقم اگر هست صبر نتیجه / لیکن گه درد دوا خواستم ز او

چون خاک ره تو تا بچشم جهان بین کشیم / خاک درش به باد صبا خواستم ز او

بعمری کار من یک ره بکام من نمیگردد / سپاهی ماه من یکروز رام من نمی‌گردد

ز شور انگیز خاک کشته حاصل باشد اشکم / که مرغ وصل هرگز گرد دام من نمیگردد

کلامم چون شکر شیرین و کامم تلخ از آن معنی / که نقل مجلس شیرین کلام من نمیگردد

رقیبا زین عزت تا بکش هم نام و ناموسم / فغان کین نامه عزت بنام من نمیگردد

شریفا آن لعل نیکو شد بکام غیر و از حسرت / می من غیر اشک لعل فام من نمیگردد

پر خون دل از دیده ز مژگان چه گشاید / زین خار بغیر از گل حرمان چه گشاید

بی خط تو از سبزه نوخیز چه خیزد / بی لعل تو از غنچه خندان چه گشاید

نونا به کشایش دل چاکم دگر آمد / تا باز مرا زین رخنه گریبان چه گشاید

ای خضر حیات ابد از نوش لبی جو / سد است که از چشمه حیوان چه گشاید

چون غنچه شریفا ز گره دل چه به پیچی / دل چاک کن از چاک گریبان چه گشاید

از قرب من خار بر آن شوخ نشستم سر رد / من ز رهش خاک و او از ره دیگر مرد

دل براه آن جفاجو میکند از سر قدم
آنچه غم دارد که در راه دل جو هم سر میرود

میدهم جان ای صبا بستان بجانانم ببر
دل بجوشش است جانم سوی دلبر میرود

می نماید روی آتشناک و میسوزم چو شمع
کاکلش می بینم و دودم بسر بر میرود

گر بعید محنت تن بیرون رود جان شریف
کی غم عشقش ز جان دردپرور میرود

کم کم چو افزاید خطش چشمم ز غم جیحون شود
کی گرد آب دیده کم جایی که دود افزون شود

زینسان که گشتم غرق خون از سیل اشک لاله گون
گر آشنایی چون دهم غواص بحر خون شود

آن مه نوروز دم مهر اگر دایم چنین گردد فلک
طالع بکم یاری کند کین چرخ دیگرگون شود

جنت نیابد منزلم کوی مه پیمای دلم
مرغی که زین گلشن بود [illegible] متقید چون

گر زان نیایی در دلم کارد [illegible] غم آتش [illegible]
صد جا شکافم سینه را تا سوز دل بیرون

انگیخت از خوبی قضا زیباتر از لیلی ترا
تا همچو من بیچاره رسواتر ز مجنون شوم

خوبی در سخن گردد عیان ذره از آن از درج دهان
نظم شریف نکته دان رشک در مکنون شود

از غمش بغنچه و گل دل ما کی گشاید
مگر او بنوک مژگان گره از دل ما گشاید

بدعا وصال جانان طلبیدم از دل و جان
که دعای دردمندان در مدعا گشاید

نگهت سرکشی را در وصل اگر بر دیم
ستم رقیب بنده که رم خدا گشاید

ببین از عشق تا دم که در نشاط بندد
ببین خوش محبت که در بلا گشاید

ز غمی که گر نه یکمشود مانده ای دل
تو چو عاجزی رها کن که گره گشاید

در بسته می گشاید ز کف کرم کشادت
گر کسی را چه بندی بگشای تا گشاید

شده [illegible] بیسا خدایا بمن آن شه ستان [illegible]
سببی که چشم احسان سوی این گدا گشاید

زن و مرد از بس شده آگاه [illegible]
چو شریف از غم دل سر ماجرا گشاید

سر و غوغای عروی که ز رقیش خوانند
در غم عربده جویی که حبیبش خوانند

در علاج مرض عشق که درمانش نیست
چکند مرد فقیری که طبیبش خوانند

من محنت زده راده بده [illegible]
در به ساخته چیزی که نصیبش خوانند

از دیاری که دل مردم و [illegible]
وای بر جان اسیری که غریبش خوانند

بهر خون موزد [illegible] عشاق [illegible]
تنم آموخته رازی که [illegible] خوانند

نور آیه بجد جو [illegible] لعل تو [illegible]
پی به آن گشت فقیری که خطیبش خوانند

از غزلهای شریف اهل سخن در عجب اند
نقش بردار سخنهای عجیبش خوانند

هم کرده دل ز شادی و ز رام غم تو — وارسته هر که بسته دام غم تو شد
از نور صبح عیش دل من نکرد شاد — تا مبتلا بظلمت شام غم تو شد
مقبول بنده که غلام در گشت — معمور سینه که مقیم غم تو شد
قارون شدیم از زر رخسار و سیم اشک — در ملک دل چو سکه بنام غم تو شد
ساقی طرب ز ساغر عشرت نخورد دل — خونابه درد در ز جام غم تو شد

ای لعل چون عزای تو در کنج غم شریف
ناکام جان سپرد بکام غم تو شد

ردم و صید مراد بسته دامم نشد — بخت مرادم نداد کار بکامم نشد
چون نکنم صبح و شام گریه و زاری که یار — همدم صبحم نگشت مونس شامم نشد
سایه تمنای او دادم و کامم نداد — در طلب آن غزال مردم و رامم نشد
آن خط عنبر سواد بوی شمیم مراد — آن سر زلف از نسیم کاو عطر مشامم نشد
آن جم ملک وفا بودم و دل جام من — سنگ جفا زد بتی و اقف جامم نشد

شاه اقلیم عشق شد چو مقام شریف
لیک بی زر و سیم اشک سکه بنامم نشد

بی کو ناله بگوشش از من رسیده — ندان رسید که تیغ جفا کشیده

ومی که آتش آهم ز دل زبانه کشید — فغان که بر فلک آه دیده بر
چنین که مانع وصل تو آب دیده ماست — کجا بوصل تو جان از فراق دیده برد

تو مهربان طلب ای یار زر و رو بگذار
ستمگری بشریف ستم رسیده برد

چند در آتش و آبم ز غمت جا باشد — دل چو آتشکده و دیده چو دریا باشد
من که باشم که به پهلوی توام جا باشد — کاشکی پهلوی سگ کوی توام جا باشد
هر که سر تا قدم از داغ سیه دید مرا — گفت این سوخته آتش سودا باشد
عیب آنست که عاشق نهان باز و عشق — سرزنش این که ملامت کش و رسوا باشد
دردمند غم آمیخته ات را چیزی — که بخاطر نرسد فکر مداوا باشد
دور باشد ز دوا درد تو ای شربت وصل — گیرم ای دل که طبیب تو مسیحا باشد

ای شریف از تو گدای کرم از سلطانی
که گدای درش سلطنت ما باشد

سوز و می که دل از غم ما نسوزد — چکنم گر آتش غم دل زار من نسوزد
ستم بتان دیگر چه بود به پیش رشک — بنوا الم دلی را که نگار من نسوزد
بر آرم از سینای دم سرد من که جای — رسد بهیچ شمعی که مزار من نسوزد

دلم از خدای خواهد که شود زیاده سوزش
چه بهتر از این که بر من دل از من گسسته

سنبر ز آتش دل از غم ای شریف آیی
دل همچو کس جو بر من به یار من نسوزد

کسی که با غم عشق تو عالمی دارد
ز ملک مردم عالم کجا غمی دارد

جراحت لاله خاک مرا اگر چاک چاک
اگر ز هجر شنیده تو عاشقی دارد

ز تیغ تیغ تغافل کجا نوازش او
که بر جراحت دل حکم مرهمی دارد

بفقر نزند طعنه منعم ار دانند
که ترک عالم فانی چه عالمی دارد

حذر کنید ز آه شریف سوخته دل
که از سموم جگرسوزتر دمی دارد

ای که از نرگس مست تو جنون می بارد
جز از چشم مست نیست که خون می بارد

تو بجلوه که و در کوی تو چشم خونبار
نیستی آگه از این ابر که خون می بارد

دیده صد بار فزون خون غمت باریده
لیک این بار ز هر بار فزون می بارد

نیست مجنون که نمایم بتو با خود او را
تا ببینی که ز طور که جنون می بارد

تا بر لعلت برو کارت مرا همچو شریف
بر زنامه دو چشم از لخت نگون می بارد

دام دل او آن کمان زلف پریشان تو شد
زندان جان عاشقان چاه زنخدان تو شد

صد غنچه پیش این چمن بنمود ای گل پیرهن
زآنها دل پرخون من مایل به پیکان تو شد

مردم من حیران ز غم بر هم نیاید دیده ام
خواب اجل تا روبهم چشمی که حیران تو شد

ای ماسر قوت غم بود در سفره ات بریان ما
گردید سیر از عمر خود هر کس که مهمان تو شد

هر کو پی کسب هوا رفتی سوی گلشن ولی
گوشش بیاد آمد ترا گلزار زندان تو شد

داری شریف مشتعل در کوی محنت با تجمل
شد باعث عشق تو دل آغشته آتش جان تو

شمع را گر دو باد از خاک چون خاشاک بردارد
گر در عالم من افتاده را از خاک بردارد

مبادا گیرد از خاکم غباری دامن پاکش
چه با خاک مرا کاش از ره آن پاک بردارد

ز هجر آیینه دل تیره شد کو صیقل دلبر
که زنگ ظلمت از آیینه ادراک بردارد

دلم از مرتع گردون ندارد حرص مگذارید
نمی خواهد که بار منت افلاک بردارد

شریف از آتش جانسوز دل صد خانه زنبور
اگر یک لحظه دست از سینه صد چاک بردارد

بیاد او گردیم و چاره ز داغ هجران داده شد
در درون دل جراحتهای پنهان تازه شد

غنچه دل این چنین کز باغ غم پژمرده گشت
ای رخت کی خواهد از گشت گلستان تازه شد

سبزه از باران بگردد تازه در فصل بهار — انجنین کز آب پیکان توام جان تازه شد

مت گلگشت چمن در سنبل افکندم نظر — در سرم سودای آن زلف پریشان تازه شد

درد هجران را دوایی نیست غیر وصل ای دریغ

مرهم وصلش طلب کز داغ هجران تازه شد

سعی طبیب درد مرا کم نمی کند — با انکه شربت ز دوا کم نمیکند

سر می نهد بزوال آفتاب عمر — هجر تو سایه از سر ما کم نمیکند

هر چند پیش میکند آنمه جفا و جور — دل ذره ز مهر و وفا کم نمی کند

در هجر او که میدهدم وعده هلاک — کز درد انتظار هلاکم نمیکند

از عشق پر بلا چه بلاها کشم شریف

کز ملک دل متاع بلا کم نمیکند

دل چون رمید از من و گردید خون او — انجا بجای دل جگر پیکان دیگر جا کند

کس کی بگوید چرا پنهان نکردی عشق را — معذور فرماید مرا عشقی اگر پیدا کند

دل مبتلای عشق شد از سینه آتش بر کنم — زان پیش کین یکقطره خون چشم مرا دریا کند

شیخ و واعظ همنشین بر روز بودم از قضا — پیر مغان گر بشنود ما را ملامتها کند

شریفا از عشق من گر بکند زاهد — بهر پر شوریده کی ترک این سودا کند

بباغ خوبی آن گل وه چه حسن بی بدل دارد

کز وصف رخش غنچه جزوی در بغل دارد

کمالت پی که تا شام ابد بیرون کنم از سر — دلم با مهوشان مهری که از صبح ازل دارد

اگر کار دلم جای رسید تا از غم هجران — که شب تا روز دیده در پی پیک اجل دارد

ز گردون مرگ میخواهم حیاتم میدهد لیکن — فلک بسیار ازین بیسان لطفهای بی محل دارد

شریفا زعاشقی جا بر سر کوی ملامت کن

که عشق بی ملامت حکم علم بی عمل دارد

دمی بکویش رفتم آن نامهربان پیدا نشد — شد ز جان آرام و آن آرام جان پیدا نشد

دل بکویش گم شد و چندانکه کردم جستجو — هیچ از آن او اثره در عالم نشان پیدا نشد

سوختم جانا ز داغ غم عمری و آخر اجل — مرهمی از بهر این داغ نهان پیدا نشد

عشق بازم خاص و عام و یکی بد را دید یقین — اعتقادی از رقیب بد گمان پیدا نشد

در بیابان فراقت مدتی گم شد شریف

آخر از وادی غم مشکی آشیان پیدا نشد

کسی کو وادی عشقش مقام خواهد شد — برون ز عالم ناموس و نام خواهد شد

دلم از آن لب شیرین مگر بکام رسد — وگرنه تا بابد تلخ کام خواهد شد

ز پیک هجر اگر نیم کشته باز رسم / به بیم ناز تو کارم تمام خواهد شد
چه سود ام در ره وصال شاد زود ار نیفت / بگو که دام دل من کدام خواهد شد

شریف اگر نکند خون خویش بر تو حلال
به رو طریق محبت حرام خواهد شد

اگر چه کام جان از لعل جانان بر نمی آید / از او دل بر نمیدارم تا جان بر نمی آید
دمی کان نامسلمان بشکند اشک جان و دل / چه فریاد و فغان کز اهل ایمان بر نمی آید
سگان کوی او رام شده گر سگان لذت دریش / سوز سینه ام هر چند کز افغان بر نمی آید
به اشک آورده جا نزد او در هجران ای جل همی / کز این بیچاره وا مانده هجران بر نمی آید

شریف از لعل او گر کام دل خواهی ز جان بگذر
کز این بیداد گر کام تو آسان بر نمی آید

امن گشتن که شستی و کارم ز دست شد / زلف تو باز افتاد و دلم پای بست شد
گفتم کز آن دو زلف کشم تو غنان دل / آن خود بر دست نامه و آن خود ز دست شد
جان چون برم که مرهم آن زلف پر شکن / اسباب عمر را سبب صد شکست شد
مشتاق تماشا ایست ز سرو بلند تو / عاشق که همچو خاک به راه تو پست شد
تا دل اسیر نرگس خفتان شد نیاز مست / کارم به مدعای دل می پرست شد

تا خورده می ز غم جگرم را کباب کرد / تا تا دلم بجاکند اکنون که مست شد

عزم دل شریف که بر یاد چشم یار
بگرفت گوشه و زاهل نشست شد

ای که دل خسته مکش اکشد گر جان برون آید / از آن بهتر که با تیر تو اش از دل پیکان برون آید
بر آن دردا ز دل جان اشتیاق می کشم / در این اندیشه یا دل خون شود یا جان برون آید
تو خوش بیزاری ای همدم بیا نگار پر زمان / چه خوش وقتیست کز جان حسرت جانان برون آید
رو بنا که بی دل بر دم طفلی بکن دانی / کز پیش اشتیش پر جز دو دانه برون آید

پس شواری آید رو جان شریف از تن
دوان از خانه بیرون تا اشنا کز دل برآید

دردا که درد من به دوا برطرف نشد / از جانم این بلا به جا برطرف شد
جان رفت و همچنان به بلا مبتلاست دل / ما برطرف شدیم و بلا برطرف نشد
زارم مکش که شد آیین جور را / این نیز همچو رسم وفا برطرف نشد
هیچ وقت با خیال تو دل دوش خلوتی / آمد شد نسیم صبا برطرف نشد

یکسو فرو گذاشت نگه داد ز دو طبیب
بیماری شریف چرا برطرف نشد

درغمش در پای دل خاری که من دیدم که دید / حاصل از خار غمش آزاری که من دیدم که دید
از پس صد پرده روی او بدیدم عیان / غنچه‌ای از غنچهٔ رخساری که من دیدم که دید
دور از اقبال وصالش سیفا شد طالعم / بر رخ جان گرد ادباری که من دیدم که دید
کرد آن دلبر تکلف بگفتار رقیب / بی تکلف لطف گفتاری که من دیدم که دید
دوش دیدم از غم بخون خوردن من چاره / گفت بی پرهیز بیماری که من دیدم که دید

در گرفتن غمش رستن نخواهد شد شریف / گفت آزاد گرفتاری که من دیدم که دید

گر این جست ملک صبر من آبادگی ماند / ورین عشقت جانم ز بلا آزادگی ماند
از آن کافر بنیاد ستم دیدم دل گفتم / بنای صبر و دین را بعد ازین بنیادگی ماند
گر آن سر باد کرد صد دفتر از علم ذره خواند / بلوح خاطرش جز نکته سادگی ماند
[illegible] خسرو [illegible] شکیفت شیرین / که یار از تیر تیزی پس از فرهاد کی ماند

نفیر و فغان گر دل ز غم خالی توان کردن / شریف خسته یکدم خالی از فریاد کی ماند

در شب هجر اوم گر به بالین آمد / خوش طبیبی بعلاج من مسکین آمد
تلخ کامان غمش را شکر خنده او گشت / شربت تلخ اجل در بر شیرین آمد

پیرانه جگر خون عدد کاری من / بر سر کشته عشق آمد و در کشتن آمد
شکوه از دل کنم در غم خوبان جهان / کین بلا بر سرم از چشم جهان بین آمد
من از چشم هم نظری سوی تو ناکرده تمام / صد شکستم ز تو در کار دل و دین آمد

مستی چشم تو از باده طمع داشت شریف / صد بلا بر سرش از چشم جهان بین آمد

بحلق تشنه ام از خنجرش فرو ریزد / بکام خویشتنم آب در گلو ریزد
هوای شمع رخش دارد هم جان دل گر / اگر سرم از سر هوای او ریزد
گر استخوان من از بعد مرگ خاک شود / ز جانم آرزوی آن سگان کو ریزد
مراد من ز رخسار و خط شود حاصل / بدل بگوی که از ره رنگ و بو ریزد
بکشت کوی تو آب غم ز دل ریزد / مراغیت گر از دل بگفت و گو ریزد

ز خاک کوی قناعت متاب پای شریف / معاش کن بطریقی که آبرو ریزد

ازین محل اش ابروی پیکری دارد / بچشم من هلال عید حکم خنجری دارد
حلول در خانه دین چون نیفتد ای مسلمانان / که چون من در حریم طلب کافری دارد
از آن هاست نه جای شادم بر دو جانان / که دل در پی تن شکاف سینه از دری دارد

نگو که کم ز ان مه بیدان سعادت رخش سویا / نشان تو کس دل ز من ندارم دیگری را

شریف از پهلوی دل رو و خواه بر توشه و زاد
که دل در پهلوی او همچو سوزن اعکری دارد

تا کی دل از تو داغ جفا داشته باشد / جان را هدف تیر بلا داشته باشد
آن گل که دل اهل وفا جلوه که اوست / شرط است که بوی ز وفا داشته باشد
هر لحظه به در روی شوم از عشق گرفتار / آه ار به دری که دوا داشته باشد
ای شوخ اسیری که تو داری به شکن جا / بگذار که در کوی تو جا داشته باشد
از کوی خودش گر تو برانی که بگو آخر / آن بیکس که کوی که ترا داشته باشد
غم نیست گرم کشتی و شد بر همه معلوم / معلوم که این خون بر بها داشته باشد
قتلم چو روا داشتی اکنون و حیف / شاید که خدا نیز روا داشته باشد

سهلست شریفا که هوز دخون تو دشمن
دم در کشش اگر دوست روا داشته باشد

در عشق آرزوی کارم پرده بر می افکند / همچو دم از پرده عصمت سر بر می افکند
او بقصد دین و دل می افکند سوی من نظر / من به بین خوشدل که او سوی نظر می افکند
میکشد پرده از رخساره گل باد را / باز آتش در دل مرغ سحری می افکند

دوستی در من نمی باید هوای وصل او / سایه اقبال از تو جای دگر می افکند
شوخ چشم مست زمین خشم سر کشی زلف / سرو آزری بین که در پای تو سر می افکند

چشم او در عشوه رویش بر سر چون نرگس
کان فسونگر ز دم از خود بیخبری افکند

گو طبیبی که علاج من بیمار کند / گشته و فارغم از درد دل زار کند
نتوان کرد بیک تیغم از ین درد خلاص / از برای دل من کیست که آن کار کند
جان گرفتار فراقت اجل چند امیت / که خلاصم ز غم جان گرفتار کند
ستم جان که چو لاله دل پرخون چکنم / داغ هجران تو ام تا بکی آزار کند
چاره ساز که بیمار تو کاهیده چو کاه / چند در گوشه غم روی به دیوار کند
هر که نعار رقیبان ز من ناکس عجیب / جای آنست که سگ نیز ز من عار کند

شام غم روز رشد لب گشت شریف
روزه داری که بخون جگر افطار کند

بعد از غم کسی حال من آواره کم / غم مجنون که دارد تا ره صحرای غم
بکوی دوست روزی گر نو جود من او بود / ملا گر برسدم راه بیابان عدم
خواهد از راه و رسم عاشقی مجنون گردان / طرق عشق بار از من ثابت قدم

زهر او نترسم لیک از آن ترسم که در محشر
خدا از وی حساب این همه جور و ستم پرسد

شریف بینوا در صفاهان میخواهی که
مکن منع گدا گر خانهٔ اهل کرم پرسد

یکچند که غمخوار اسیران بلا بود
چیزی که بخاطر نرسیدش غم ما بود

کی بود بجز دوست کسی شیوه تابش
تا بود جفا بر دل ارباب وفا بود

نی در خور من بود نگاهش که گشتن
معلوم که خون چو منی را چه بها بود

دور از تو دلم جان بلب برد و گرنه
وردی که مرا بود در خور ایشش دوا بود

پیکان خدنگت بدلم تازه و گوئی
گو میوهٔ لطفی که برین نخل عطا بود

هرکس که نظارهٔ آن کو شد و گشت
خبر عقل و دل و دین همه پرسش که کجا بود

هرکه گم شد می‌دود شریف از در دلدار
پیش تو نبود این دل آواره کجا بود

دولت دیدار جستم محنت هجران رسید
آرزوی جان طلب کردم بلای جان رسید

نامه از جانان پیام وصل تا جرم گشت
بعد از آن کز درد هر دم وعده درمان

شد فزون عشق و زهد کم کرد عقل و دین و دل
از کمال عشق ما را این همه نقصان رسید

همچنین چاک گریبان مرا هر چند دوخت
از نظرها رفته بازم چاک تا دامان رسید

در طریق رندی که رسوا گشته‌ام
از همه بتوان گذشت اما من رسوای تو

گرمی بود آب چشم از غصه می‌میرم شریف
کشت عمرم گشت خرم هر که آن باران رسید

هر که چون غنچه ازو بوی رزی می‌آید
تکمش دامن گلبرگ تری می‌آید

خبر ماه سفر کرده خود می‌پرسم
هر گدای شنوم کز سفری می‌آید

خواب دیدم که در آمد ز درم آن خورشید
غالبا شام غمم را سحری می‌آید

بهمین خوش شده‌ام از عشق که غم بسیارش
که گهی بر دو از دل اثری می‌آید

پیش ابنای زمان قدر ندارم چو شریف
عیبم اینست که از من هنری می‌آید

سفر کردم ندانستم که غم دامنم گیرد
گلی عیشی نچیده خار محنت دامنم گیرد

بحکم یار اگر زارم کشد دشمن بخیز نجم
ولی زان دوست میترسم که دستم دشمنم گیرد

چراغ دل چنان از مهر آن مه روشن افروزم
که شمع ماه پرتو از ضمیر روشنم گیرد

نمیسوزد دلم تا سوز پنهان جگر نشنو
[illegible] آتش که در پیرهنم

حسود از خرمن هستی مرا [illegible]
ز برق آه ای کاش آتشی در خرمنم گیرد

گذر وقتی کرد افتد چون شریف جانب جنت
نیایم گر گل وصل تو دل در گلشنم گیرد

در روضهٔ رضوان تن تنها نتوان بود
جایی که نه یاری بود آنجا نتوان بود

غالب چو شود عشق صبوری نتوان کرد
از حد چو رود درد شکیبا نتوان بود

سینه سپر تیغ تو کردیم چه چاره
ورنه بند بریدن ز تو قطعا نتوان بود

سو د سفر کعبه بگشت تماشا
وز رهبه بهشت دیر بیما نتوان بود

ما و ای دل آباد کن و تا یار باشی
ای وای نتوان ساختن اما نتوان بود

بازای شریف آهوی معشوق شهرت
بی واسطه آوارهٔ صحرا نتوان بود

هر دم از نیم نی شکنجه جفا می آید
ملک بجز بر سر انعد و وفا می آید

پا بگل مانده بسر دست نه دامن دست
آنچه از دست من بی سر و پا می آید

ای که رفتی پی مانع شدن از میل منش
بر مرو گر پی تو تیر دعا می آید

رد ای آه جگر سوز و به بدخواهان گوی
کانچه خواهید بپاش تماشی آید

شاکر دی حسن تو نمی از دهر
شب جرا می رود و روز جرا می آید

دست بر دست که عافیت افشار نشیند
پایکوبان بسر کوی بلا می آید

داشتم یاری که با من از دل و جان یار بود
وقت شادی مونس و هنگام غم غمخوار بود

گر چه در بزم نشاطم دیده بر دیدار بود
گاه کنج غم خنبیم روی بر دیوار بود

کارم امید وصال آسان نمی دانند کی
ورنه یکدم زیستن در عشق او دشوار بود

طعنه کم کن زاهد اگر طعنه زدم بشکست
زانکه بحر عشق را امواج بلا بسیار بود

ای بسا زاهد که کس می بجه آتش بجوش
با همه زهدش چون نگشت ظاهر لایق زنار بود

پیش ازینها کی بود حضایع شعله آهم شریف
شمع بزم یار و میل دیدهٔ اغیار بود

بی مهر تو چون ذره هویدا نتوان شد
خورشید عیان نا شده پیدا نتوان شد

ما ذره و تو خورشید و رسیدن نتوانیم
در دست چه تیر مسیحا نتوان شد

صاحب الی از کعبه معشوق جدا
فرمود که دور از در دلها نتوان شد

سودا زده از عشق توان گشت چو مجنون
اما چون دلشده رسوا نتوان شد

سوزنده ترا زباد سموم است دم ما
ای بیخبر از همنفس ما نتوان شد

ارباب حسد را چمن نغمه گرفتم
بی نخل معانی چمن آرا نتوان شد

مشفق تو شریفا ز اثر بخت نگونت
طالع چو ضعیفانت توانا نتوان شد

رو ای حرمی از دل که غم عشق رسید
سر خود گیر که اینجا قدم عشق رسید

چون ننگریم که دلم را غم هجران خون کرد / چون تنالم که بجانم الم عشق رسید

از دل و دین خبر اکنون نه بجز از نیم بود / گو نه آن مانده و نه این با تنم عشق رسید

هر که از جان گذرد زود بجانان برسید / این نوید از حرم محترم عشق رسید

رهروان ره این کعبه فراوان بودند / لیک از صد بحریم حرم عشق رسید

نیست از عشق گشم بهر نوال عم فرد / گر بمن هر چه رسید از کرم عشق رسید

نوبت خسروی یافت گدا زنبر شریف / باده سلطنت از جام غم عشق رسید

ای در دلم غمی ز تو در جان غمی دگر / بیرون ز هر دو با تو مرا حالتی دگر

تا راحت خدنگ تو در سینه یافتیم / سوی جراحت ایش مرا هر دمی دگر

ما را چو غنچه در دل ز چوق زند کار / ز هر غمی نشسته برابر ستمی دگر

گر گریم بگوشه محراب دل گشد / هر طاق ابروی تو نماید خمی دگر

عمر از همیشه جز بوفا دم مزن شریف / معلوم نیست کار جهان تا دمی دگر

آن شوخ گر ز گلگون جفا تاخته دیگر / چون اشک مرا از نظر انداخته دیگر

چشمم که ز رخساره آن شوخ نه بستی / از گریه بگویم که چه پرداخت دیگر

ای دیده بسبب چیست که در پیش دو بازی / قدر رخ اشک تو که نشناخته دیگر

قدی که چه خدنگی ستم افکنده بجانم / از آه دل من علم افراخته دیگر

ای غم چه بلای تو که صد بار دل ما / از دست تو جان برده و در باخته دیگر

زین سخن عشق و خرد خواستم از دل / گفت آمده دیگر بود و ساخته دیگر

مگذریت شریف از شرم نه بیت / اندوخته دیگر بود انداخته دیگر

محبت نگاری که ز جان ماست خوشتر / دل زار ما و دردی که ز صد دوا است خوشتر

ز عیش همنشینان که مرا غم است در جور / تو و عافیت رفیقا که مرا بلاست خوشتر

گل باغ عیش چیدم ز نسیم باغ حسرت / خوشی نشاط دیدم ز غمت که جاست خوشتر

ز مراد دل گذشتم ورق وفا نگردان / که بنام نامرادان رقم وفات خوشتر

شده غبار خاکم ز ره تو بر نخیزم / بغبار خاک پایت که ز توتیات خوشتر

گل تو شکفته تن بخرام سرو قدت / که بباغ دهر سروی چو تو بر کجاست خوشتر

شده خاک او بره از زر شریف یا رسیده / نظر عنایت تو که ز کیمیاست خوشتر

ای ز ما بیگانه و پیوسته با اغیار یار   تیر هجرت کرده یارا بر دل افگار کار
سرو گلرخسار من دور از حریم کوی تو   مرغ دل را بی رخ باغ ملالت در گلزار زار
داروی تلخم مده از سر چشم ای نرگس من   دارم از پیچاک زلفت در دل بیمار مار
هر شب ای دل بر خلاف چشم خواب آلود من   از پی پاس خیالش دیده بیدار دار
خواری گر عشق باشد عزتش دانند شریف   گو زدو بر خاک ره بگذارش ای غمخوار خوار

یار در دامن کشید و در دل درد پنهانی هنوز   زلفش آورد دل و دل را پریشانی هنوز
چشم از باران محبت یافت گلها زد ولی   تا چه گلها بشکفد زین ابر نیسانی هنوز
دیده را آیینه روی تو گردانید دل   ای مراد دیده از ما روی گردانی هنوز
من که آنم کز غبار دارم از سر تو دل   ای ز رویت دیده را حیرانی هنوز
شد خزان هجر و دل خار خاران شریف   برگ ریزان آمد و در سر گل افشانی هنوز

چشمم ز رخساره گلنار شد افسوس   ز اندوه دلم غیر ضرر دار شد افسوس
بردم ره درش و درد سرا ...   آن هم سبب دردسر یار شد افسوس
درباره نوشتم صفت یار فراقش   و از دیده کمیت گرانبار شد افسوس

از روی تو ... که شود مرادم آسان   کارم ز غم هجر تو دشوار شد افسوس
نادیده شریف از لب جانبخش تو کامی   جان داد به ناکام دل اغیار شد افسوس

من کیم دور ز لعل لب شکر شکنش   تلخ کامی که شکر زهر بود در دهنش
آنکه دیدن سوی او عین غلط میدانند   غلط کاش نینداخت نظر سوی منش
میرم و زنده شوم هر که کشم ... بیحال   خشم کن رفتن و با ناز و عتاب آمدنش
ای غم و بیدل و بیجان بحرم عاشق   مرو ای غم ز دلش تا زود جان از تنش
پیش از آنم که خورم تیغ بلا ...   گفت مشنو سخن آن ... شنیدم سخنش
شمع سان پیش تیغ خواهد که شود شریف   سوز و از زنده دوان ساری این انجمنش

... دل شاد به جور و جفای خویش   خو کرده با بلای دل مبتلای خویش
کس همچو من مباد به ناکام داده جان   حاصل نکرده کام دل از دلربای خویش
از عاشقی بجز دل خود رای من کسی   ... نکرده چون تو آفت جانی برای خویش
دور از تو چون ...   هر که در آیم از در محنت سرای خویش
یاری مکن شریف بدین گونه آب چشم   اغیار را خبر مده از ماجرای خویش

شمع سرگرم غرور از رخ بزم آرایش
گرمی سوز دل پروانه بود پروایش

تا کشید پشت مرا دل بعقد دلکش او
چه بلاها که دلم میکشد از بالایش

من چگویم که چه آید بسرم زان کاکل
که بسر میرود و دود دل از بالایش

نافه پرورد بصد خون جگر آهوی چین
دیده خال تو و اندر جهت صحرایش

دل عاشق بود از شادی عالم غمگین
من و عشق تو که شادیست دل از غمهایش

همین آتش عشق تو مرا سوخت چو شمع
هر که سرگرم تو شد سوخت ز سر تا پایش

منشی طبع شریفست چنین طرز خوشش
که رسیده است بسر حد کمال انشایش

یکشب طبیب من دو لب نوش خند خویش
خوش کن دلم بشربت عناب قند خویش

کامم زلب بده که نه شرط مروتست
درمان دریغ داشتن از دردمند خویش

خواهم سوار من که ببوسم رکاب تو
یکدم کشیده دار عنان سمند خویش

من دل بباد داده‌ام ای پند گو برو
صاحبدلی بیاب سزاوار پند خویش

سرچم من شریف اسیر کمند تست
رحمی بکن بحال اسیر کمند خویش

جانا نمیرام دنشد خواسته عذر بخششش
خجلم از کمی خویش به پیش کرمش

فارغ از راحت و عیشم صنمی کرده که هست
راحتی از الم خوشتر و عیشی ز غمش

سگ آن کافر عشقم که گرش بر در دوست
برود از سر شوریده و سودای صنمش

من و احرام ره عشق و طواف در دوست
حاجی و عزم ره کعبه و طوف حرمش

نیست سرگرم ترا بیم ز آتش چو شریف
کو بسوز آتش اندوه ز سر تا قدمش

ای که مقصود دلت قتل شریفست بگوی
که وجودش همه زیانست و نه سود از عدمش

تا جدا از شربت نوشین لب یارم چو شمع
اشک گلگون میرود از چشم خونبارم چو شمع

سیل اشک از دیده جاری آتش شوقم بسر
غرقه‌ام در آب و در آتش گرفتارم چو شمع

کرده روشن پیش مردم راز پنهان مرا
دود آه و اشک گرم و رنگ رخسارم چو شمع

خواهم از غیرت بخود آتش زدن روزی
تا چرا شد نور بزم دیگران یارم چو شمع

مست و رازدار بس آشفته وقت شریف
نیست جز سوز و گداز اکنون دگر کارم چو شمع

عید است و خاطرم ز غم آزاد نیست حیف
ایام عشرتست و دلم شاد نیست حیف

شیرین بیاب شکر شکنی ز من خسرو است
اگه ز تلخ کامی فرهاد نیست حیف

جانست گفت قیمت یک بوسه‌ات ز من
قیمت شناس حسن خداداد نیست حیف

فریاد صد اسیر شنود و نمود رحم
ما را ز ضعف قوت فریاد نیست حیف

اکنون که فرصت غم خود تا بگو گفتنست
یک غم ز صد هزار غمم یاد نیست حیف

تا متصل شریف بناله ز درد دل
دلبر همیشه بر سر بیداد نیست حیف

پیش او خواهم که ظاهر کرده ام اسرار عشق
ظاهر اگر نیست در کیش نشاید اظهار عشق

درد او را گر حزین دارم بجان چسپم مکن
نیست جنسی چون متاع درد در بازار عشق

قامت خم گشته را از چرخ میخواهم علاج
پشت او را نیز خم دیدم ز زیر بار عشق

گر زنان خنجر بکشد شربت عیسی چسپ
تا کی میرد نمی یابد شفا بیمار عشق

حاصل عمر شریفا از عشق داغ محنتست
غیر ازین ما را گلی نشکفت در بازار عشق

کار دلم رسید بجان از غم فراق
آه از غم فراق و فغان از غم فراق

مرغ ریاض درد و گل باغ محنتم
افغان کنان و جامه دران از غم فراق

روی رقیب از طلب وصل لاله گون
رخسار من چو برگ خزان از غم فراق

تا قامت چو تیر ز من فتاده دور
من مانده با قد چو کمان از غم فراق

روزن توان شبی که نباشد چراغ وصل
چون شمع سوختن نتوان از غم فراق

فرهاد چون نیافت ز شیرین نشان وصل
آن به که مرد و یافت امان از غم فراق

چون شادی وصال محالست ای اجل
جان شریف بر بان از غم فراق

باز اگر مرا دهد درمان شده نزدیک
جان را سفر از غمکده تن شده نزدیک

ای شمع شبی بر سر بیمار غمت باش
کین سوخته دور از تو بپایان شده نزدیک

بحال نزارم که دل دوست شود خوش
افسوس که خوشحالی دشمن شده نزدیک

بیدادست که با چاک دل امید نمایم
این چاک گریبان که بدامان شده نزدیک

دردم شده از سوز شریفا آتش سوزان
ما بری که بدین سوخته خرمن شده نزدیک

شدم خاک و چون یار بگذشت ازین منزل
ز راه آستین افشانم که مقصودم نشد حاصل

چنین کاید ز او میشود اهل خرد بیخود
گرفتن کی توان روز جزا دامان آن قاتل

دلا با تیر آن ابرو کمان قرعه تقسیم
فلک تیر جدایی در کمان دارد مشو غافل

چه تقصیر و زد و ز ما دو بیان او
نمیخواهم که جز کوی عدم جایی کنم منزل

دران ساعت که خوانم بپیم ان تحریر شتابانش
شو و بخت سیه چون ابر در پیش نظر حایل

بتجنب صد سر جان و بخواهم تا سحر مانده
هوا را ای رفیق امشب مشو از حال من غافل

بگرداب بلای عاشقی زینسان که افتادم
محالست اینکه افتد کشتی امید بر ساحل

ز من در عشق لیلی بنگرد سامان مجنون را
ز مجنون کس نگوید راه و رسم عاشق قابل

شریفا خسته در هجر تو آسان می سپارد جان
ولی امید وصلت کار او را میکند مشکل

ای ز قدت سرو صنوبر خجل
وی ز رخت لاله و گل منفعل

خط تو بر نسخهٔ روی چو گل
نسخ کن روی بتان چگل

شاخ گل و سرو بلندت و پست
نخل قد دلکش تو معتدل

سوی توام چون نکشد دل که هست
زلف تو با رشتهٔ جان متصل

خون دلم خوردی و کردم حلال
جان ز تنم بردی و کردم بحل

حیف نباشد که چو تو دلبری
عهدشکن باشی و پیمان گسل

با اگر ناکام داد جان شریف
از لب جانان نشد مطلب کام دل

از من و مجنون چو علم عشق آمد در عمل
من ز رنج شهره گشتم او برسوایی مثل

زاهدم زین زمره رندان برد سوی میکده
ای دریغا نام نیکم شد به بدنامی بدل

گر ز من خاطری بود از پیر مغان
مشکلات عشق ما هرگز نمی گردد حل

من که مهر کافری در ملک دل بنهاده‌ام
ملک ویران حکم کرد آنکه خانهٔ دین اجل

هر آن ماهم چو شمع خلوت دل شد بغم
گر چراغ عمر من بنشیند از باد اجل

کی رسد مرا نشان از خاتم لعلش بکام
کس نشان آید بنام من ز دیوان ازل

زره نتوان گرفتن خرده در شعر شریف
در خیال آن پری مرگ که میگوید غزل

تا ز بخت بد و گرد و یک بار شدم
روز روشن با رخ آمد شد اغیار شدم

خواب دیدم که رسیدم لب شیرین لبم
تا نم آمد لب از شوق چو بیدار شدم

فارغ از دام بلا داشتم آسوده دلی
دیدم آن زلف دلاویز و گرفتار شدم

نکتهٔ عشق ز پیر خردم بود سؤال
بخبر یافتم او را چو خبردار شدم

توبه از باده و شاهد بتر از بود شریف
وه که در مذهب عشاق گنهکار شدم

چون شمع در شبهای غم هم مردم سوختم
مردم ز رشک دم بدم زآه دمادم سوختم

اشک از غم دلکش آتش داد
ای آب چشم من بیا کز آتش غم سوختم

دارم دل داغ غمی خواهم که سازم مرهمی
از خاک پایش مرهمی کز شوق مرهم سوختم

تا هر آن شمع محفل شد با دل من متصل
یکدم نشد کم سوز دل چون شمع کم کم سوختم

آمد نسیم او سحر زد شعله ام سوز جگر
عمری در او بردم بسر آخر چو بکدم سوختم

حیات است کان روی نکو بیند ز حسرت جون
تا در حریم وصل او گردید محرم سوختم

گفتا شریفا میتوان سوزان دگر بار دیدنت
از آتش دل شمع سان با چشم پرنم سوختم

ناکرده تماشای گل روی تو رفتم
نادیده خرام قد دلجوی تو رفتم

دریوزهٔ جان کردم از آن لعل و جوابی
نشنیده ز یاقوت سخن گوی تو رفتم

شد خوی خوشت موجب آمرزش مردم
چون ناخوشم از خوی تو و روی تو

پهلوی سگان چند ترا دیدن و مردن
چون حاصلم این بود ز پهلوی تو رفتم

خون میخورم و فرصت ناآمدنم نیست
یارب چه دمی بود که از کوی تو رفتم

زودیکه بلا رفتن من دور رسی بود
از شعبدهٔ نرگس جادوی تو رفتم

ای مرد شریفا هوس آن رخ و نکهت
این بود که نادیده رخ نیکوی تو رفتم

هرکرا دیدم براز عشق محرم ساختم
خویش را در عاشقی رسوای عالم ساختم

گو برو راحت که من الفت گرفتم با الم
گو مباش شادی که من با محنت و غم ساختم

الحذر از آه آنکه می سوخت سوز هجر بود
گر ز ناسازی دوران با آن هم ساختم

چو بهای داغ را کردم سیاه از دود دل
پوششش از سوگی رخت ماتم ساختم

تا ابد معمورهٔ عمرم نمی یابد خلل
گر ازین در دل بنای عشق محکم ساختم

صبح را دیدم که از زار از شب وصل آگهت
صبح چون نزدیک شد کارش بیکدم ساختم

از جهان با حسرت بسیار رفتم چون شریف
زانکه کاری بر مراد خویشتن کم ساختم

بوسیس خویش را خواهم که هست استخوان تنم
شوم قوت سگان خود ز لکام و پستانم

عشق او چنان محوم که گر شادی رسد ورغم
ز خاطر را غمین یابم نه دل را شادمان بینم

پی آرام دل سوش نظر کردم ندانستم
که از یک دیدنش صد رخنه در بنیاد جان بینم

به بندم چشم ظاهر گر کشایم دیدهٔ باطن
بروی آن پری رخساره از مردم نهان بینم

تویی آن فتنهٔ روی زمین کاندر تماشایت
ز هر سو خلق را دست دعا بر آسمان بینم

چو داری فرقت ابرو کمانی نیم نگه تیری
که دور چرخ را تیر جدایی در کمان بینم

شریفا داستانی در جهان از غم بخود گفتی
ز عشق خویش در هر انجمن صد داستان بینم

من که از ناوک چشم تو دلی ریش دارم
دامن از لعل تو هر لحظه پر از در دارم

هر کسی کام دل خویشتن از لعل تو یافت
من همان در دهن انگشت تحیر دارم

نقش خوبان همه از خاطر من پاک بشست
این زمان نقش تو بر لوح تصور دارم

گرچه در دولت عشق از دو جهان آزادم
بغلامی سگ کوی تو تفاخر دارم

گفتمش عمر شریفا که دلم بردی گفت
حکم سلطان ملک مرتبه با بر دارم

چرا بسوی شه خود من گدا نروم
بیاد وصل ز خود میروم چرا نروم

طبیب من چو مرا درد مند میخواهد
بدرد خوی کنم وز پی دوا نروم

تو آفتابی و من ذره در هوای رخت
نمیشود که ترا بینم و ز جا نروم

تبرز هجر بلایی بود عاشق را
دگر بگوی تو گر میرم از جفا نروم

منم شریف جفاکش که تا بود عمرم
کشم جفای تو و از ره وفا نروم

ای غمزه تو جلاد مردم
آهوی چشمت صیاد مردم

زینسان که گردی بنیاد خونریز
خوئی بر افکن بنیاد مردم

میکردم از غم پیش تو فریاد
گر میشنیدی فریاد مردم

در کنج غربت شاها نشستم
چندانکه رفتم از یاد مردم

عشق شریفت کی مدعا بود
شد باعث این ایذا مردم

یار با غیر در سخن دیدم
کس مبیناد آنچه من دیدم

دلبر آتشین رخ خود را
لب گرم شمع انجمن دیدم

همچو پروانه ز آتش غیرت
چاره خویش سوختن دیدم

رنگ گل باد برد و خار غمش
در دل میل چمن دیدم

ثمره نیست محنت غربت
با بلایی که در وطن دیدم

خود گزیدم بلای عشق ترا
هرچه دیدم ز خویشتن دیدم

دیدم اشعار اهل نظم شریف
طرز شعر ترا پسندیدم

دایم درد و غم از ساغر الم خوردم
ز غم خویش شدم سیر بس که غم خوردم

فغان که میل نهال قدت سوی دگر است
زیاده گشت و بر از غم خویش کم خوردم

ز رفتن خار غمی در رهت بپای ترا
منم که تیر بلایی بهر قدم خوردم

چنان ز عشق تو بیخود شدم که یکسان بود
گر آب رحمت اگر خنجر ستم خوردم

نمیشود که نشویم کتاب زهد شریف
بمصحف رخ مشکین خطان قسم خوردم

غم تو پیش که گویم که راز دار ندارم
غمم چگونه برآیم که غمگسار ندارم

مبادا عشق تو محروم گر جدا شوی از من | غم جدایی و دوزخ اختیار ندارم
باعتبار کم دانی از رقیب و اغیار | که من بقدر سگی پشت اعتبار ندارم
تو چون روی همه غمهای خود بخاطر آرم | یکی اگر به خاطر ز صد هزار ندارم
ز ناتوانی منعم نماند طاقت ناله | به سعی نیست مرا گر فغان زار ندارم
غریب شهر وجودم عماریم سوی سلمی | روان کنید که یاری درین دیار ندارم

شریف گرچه بمن نیست جانب نظر آری
زبار بر دل ذرّه غبار ندارم

سرگشته دور قمر موی ترا دانسته ام | آیینه حال نظر روی ترا دانسته ام
عار آیدت ای گل بسی از صحبت خوبان چمن | کم مایگی خوبان کسی خوی ترا دانسته ام
در کوچهٔ آشوب این جا کرده چون نازنین | رشک نگارستان چین کوی ترا دانسته ام
ای روی کرده سوی گل تا سرخ گردیدی خجل | خوشتر بسی از بوی گل بوی ترا دانسته ام

سوداست ای زنجیر مو سوی شریف درد دل
سرگشته سودای او موی ترا دانسته ام

دست دل خواهم که در دامان دلداری زنم | پس ازین ضایع نگردم دست در کاری زنم
عهد یاران سست و بگذار زدوهای نگرحق | هر زمان دست هوس در دامن یاری زنم

بنازم از پی دو سازم با گرفتاری دل | تا کی به سنگ ملامت بر گرفتاری زنم
من چه سگ باشم که آن در خوابگاه من بود | با وی آن کو یکدم راحت به دیواری زنم
ای داری عزم قتلم آنقدر موقوف دار | کز بلای خود بمیدان بلا داری زنم
ریشکوید بکجای میخورد شم عشوه | کز میسر گردد این سودا به بازاری زنم

دور از آن گل در حباب اشک پنهانم شریف
وصل کو تا خیمهٔ عشرت بگلزاری زنم

دوای دل ز که جویم درین بلا که منم | که بوده است باین درد مبتلا که منم
کدام سوخته بوده در طریق وفا | چنین که سوخته آتش جفا که منم
کجا روم که برم جان ز کشت غم عشق | که این هجوم بلا هست هر کجا که منم
میان سوختگان گفت اجل می گفت | که طالبست مرا گفتمش بیا که منم
نجات نیست برون هم از غم تو مرا | که مبتلاست بدین درد بی دوا که منم
به تیغ او به بلا تشنه ام تعالی الله | کسی نبوده چنین تشنهٔ بلا که منم

شریف تا به ابد از خاک میدمد گل مهر
چنین سرشته آب گل وفا که منم

بدست لاله صفت جام خوشگوار ندارم | فغان که رگ نشاطی درین بهار ندارم

گردون بهر دم ای حریف دل از چون | که زیر بار غمم با نشاط کار ندارم
کرم ز بار جفای رسیده ام درد شد | نگه ز دیده خود دارم و غبار ندارم
باختیار عنان خرد نداده ام از کف | که در آن کو ز اختیار به کوی آزارم

شریف حاسد قلاب گر ز من بود از کین
کنایه این که چو او نقد کم عیار ندارم

هرگز گلی ز گلشن عشرت نچیده ام | گلچهره به کام دل خود ندیده ام
کی بوده ام به وصل بهشتی رخی نصیبش | دایم عذاب دوزخ هجران کشیده ام
هرجا که کرده اند حکایت ز درد عشق | چون گوش کرده ام سخن خود شنیده ام
دانی ز گریه بهر چه طوفان نمی کنم | ترسم که میر آتش دل ز آب دیده ام
خواندم خطی که خون من آورد عارضش | آن نامه را نخوانده به مضمون رسیده ام
قحط وفاست خون دل خویش می خورم | امید لطف نیست ز هیچ آفریده ام

آسان نشده است تلخی جان کندنم شریف
از بس که زهر محنت هجران چشیده ام

می خوش آن بزم که در روی تو نظاره کنم | شمع دل روشن از آن آتش رخساره کنم
گر شود تنگ مرا ماه رخساره تو | تا قیامت گله از گردش سیاره کنم

زخم عشق تو بیچاره کنم دید اجل | گفت من چاره این عاشق بیچاره کنم
لاله سان پر زخمم جا که زبید از گلستان | که بدارد غمم اگر جا به جان پاره کنم

تا کی در طلب دل شوم آواره شریف
بهتر آنست که ترک دل آواره کنم

فراق دوست گرم قصد جان کند چکنم | مرا به کام دل دشمنان کند چکنم
تنی که در حق من نیستش گمان بدی | کسی گرش ز حسد بدگمان کند چکنم
رقیب ورچه اهانت بادم سرد | بهار عیش مرا گر خزان کند چکنم
هزار کس بر آن تند زد و از چشم | اگر ز خشم مرا آشیان کند چکنم
ز غمزه تیر بلا در کمان نهاده اگر | برغم من دگری را نشان کند چکنم

ز عشق راز نهانی که بود راست شریف
گر آب دیده بمردم عیان کند چکنم

کمند زلف او دام بلا بود دانستم | گشادم از زلف او جستن خطا بود دانستم
جفای یار دانسته عاشق گشته ام اول | ترا ای خواری و زاری سزا بود دانستم
حیاتم را سبب ایام وصلش بود جاهل | جو در عمر آن هم بیوفا بود دانستم
برون بردم دل از ره و از تسکین شد حاصل | بلای عشق درد بی دوا بود دانستم

راز و دفتر عشق از تو فاش و برملا / غرض ز محرومی آن دل وفا بود داشتم

شریفا آن بجز آن ماکه رقم می نوشت خط / شمار او همه عشق جفا بود داشتم

تا وصف روی خوب تو هر جا شنیده ام / ما هر که گفته ایم یکی صد شنیده ایم

چون هر کسی حکایت ما را کند گوش / خود گفته ایم درد دل و خود شنیده ایم

از هم شنید گفت و شنید مرا رقیب / گر یک گفته ایم و گر صد شنیده ایم

تعلیم ما مگر تو کرده است یار / گر هر چه بی نزار خوش آمد شنیده ایم؟

در وصف تو خطا ز شریف سخن گداز / چندین هزار حرف محمد شنیده ام

گرچه عمری شد که در راه وفا می بینمم / راه میگردانی از من هر کجا می بینمم

چون اجل ریشان که هجران در پیم افتاده است / عاقبت آواره در کوی بلا می بینمم

جمله را آن شاه می بیند بچشم التفات / لیک از من عار دارد چون گدا می بینمم

بهمین کاو آواره گردم بکوی نیستی / غم اگر صد سال میگردد که جا می بینمم

دوستان همنشین یکجا کشیدند از شریف / در یکی گوشه گه با خود آشنا می بینمم

رست غم از هر سرابی که داشتم / بر باد رفت هر سبو کاهی که داشتم

گستاخ مکند از سر کویش پا رقیب / دارم هنوز شعله آهی که داشتم

عشق قید سرکشم بود و تیغ یار / از گردنم فکند گناهی که داشتم

ستم سوزد بر سر سودای زلف تو / دارم همان بلای سیاهی که داشتم

برونده قالبم چو شریفا ز رشک عشق / جان مانده بر همان سر راهی که داشتم

مبادا ز سوز و گدازی که دارم / برون افتد از پرده رازی که دارم

وگر و یکسرو نازی که داشتم / ز من سر کشد سرو نازی که دارم

بجز چشم مستانه کسی گر نشیند / بر اوج وفا شاهبازی که دارم

دلم را بجز این جفا می نوازد / که دارد چنین دلنوازی که دارم

همین با منت ناز و نازی که داری / چو من با تو دارم نیازی که دارم

شریفا من و سجده و روی آن بت / چنین می گذارم نمازی که دارم

اگر دل میان آتش و ز دیده غرق خونم / جگر گرد آتش دل در خون دیده چونم

عالم شده گلستان در دو رخش که سرو / گلهای خون شکفته از اشک لاله گونم

زمیان که از صحبت گرد جنونم فرزند / بیت غزل تا صبح از آتش جنونم
لیلی شود چون تو در حسن از نو پدیدی / مجنون شود چون من در عشق او فرزندم
از چشم پر فسونم کعبه‌ای بگو کز جنونم / چون بسته زبانم چون گوییت که چونم

دارد شریف عشقم از بند عقل ایمن
دیوم جهان زند ره فرقت همچونم

دوش کرد دگر ایثاری جان میدیدم / بار جان بر دل غمدیده گران میدیدم
تا پر واقع شود از مژه‌ام روی تو / زانکه در واقعه شب تیره کمان میدیدم
داشت شب لب لبش جام ورشک / شیشه را خون دل از دیده روان میدیدم
جان من چو از غیر ببینم سود / گر غمم زود نمی‌کشت از آن میدیدم
غیر نگهبند گل وصل تو میچید ز غم / خار در دیده خونبار فشان میدیدم

بکه از روشنی دیده دل بجو شریف
روی یار از پس صد پرده عیان میدیدم

عشق در سینه جا میکرد و دل را شاد میکردم / شریف بلا جان را بسیار که یاد میکردم
چو کردم شکرش آغاز از قیامم گشت در خو / چه میدید جانا یارب شکوه گر بنیاد میکردم
دادم دوش از آن دشنام میزدم گر / که یک که شود ای دوستان را یاد میکردم

اگر بود ملکی ز رگ سوی سر زلفت / دل غمدیده را از بند غمش آزاد میکردم

شریفا گر نه در عالم خرابات مغان بودی
کجا منزل درین ویرانه آباد میکردم

نگر بنمای شیرین سوی من نگاه مکن / نه چه کمانی غمزه چکرم فکار مکن
غم تو برد بارم چه قدر که میشوی / دل درد پرورم غم و درد یار مکن
کشند کام جویان چه مرام آری / تو که تماشا ز قد سهی ازین نگار
بود وای عشق جستم ز طبیب عقل گشا / تو دست که اختیاری سفر اختیار مکن

چو کرد کار رندیت بر شریف رند رسوا
دگرش مگوی ناصح که بند کار مکن

نشوی دل پریشان ز غم نهانی من / که مرا بتا ز جان غمت یار جانی من
ز مژه قطره خون شده در غم تو فاش / ز ره سرزار محنت گل شادمانی من
ز غم تو همچو موی شدم ز تن زار ستم / که بخاطر تو باری بود از گرانی من
منما دل شکوه صد ره ز تن کم / ز ضعیف دل نمودی ز ناتوانی من

همه عمر چون شریفم ز غم تلخ کام خواهی
تو که طوطی مرا زی شکرفشانی من

کشش را تا ابد کارست با من / بلا را کار بسیارست با من
میان ما دل نهد از کفر زلفش / بجای سبحه زنارست با من
جهانی تشنه میگردد بخونم / دمی کان ترک خونخوارست با من
بجورم میکشد هردم ببینید / که لطفش تا چه مقدارست با من
اگر عالم پر از اغیار گردد / چه غم چون یار من یارست با من
هزاران راه مشرق گم کند مهر / شبی کان ماه رخسارست با من
شریفا کار من با عشق یادست / بغیر از غم کرا یارست با من

چشمم بروی کیست که گریانم اینچنین / در زلف کیست دل که پریشانم اینچنین
هر کو گرد بیدل و دینم بدین صفت / شوق که ساخت بی سر و سامانم اینچنین
عشق کدام تب ره عقلم زد اینچنان / کز روی کفر دل شده ایمانم اینچنین
بودم خلاص چند که از موج اشک خیز / بازم بسر شد که غرقه طوفانم اینچنین
بی گلرخی چو غنچه اگر تنگدل نیم / چاک از چه روست پیرهن جانم اینچنین
در اشتیاق روی تو تا کی دوم ای اجل / زانرو که با تو دست و گریبانم اینچنین
یا از جوانی رنجی جان مانده ام اگر / شفقت کار جانم اگر مانم اینچنین

گمن شد قصه مجنون حدیث درد من بشنو / مه آفتاب عشر خود مکن ضایع سخن بشنو
زبان حال اگر دانی بکوه بیستون بگذر / ز ... شرح و حال کوهکن بشنو
پس از کشتن بیا و روزی در گور من بنشین / وز آنجا ناله زار من از خویش کفن بشنو
بجا که جای گلشن نی نشان ای همدم آن بنشین / بجای نغمه از وی ماجرای درد من بشنو
شریفا ... کشاید ... مجموعه ... / ز مرغان غزل خوان حال خوش بشنو

ترا با من سر یاری نباشد / سر مهر و وفاداری نباشد
متاع جان بنازی میفروشم / ترا میل خریداری نباشد
نظر کن در شکار […] ببین / ببین زخم دلم کاری نباشد
لبت خون دلی ناخورده […] / ... میل خونخواری نباشد
عجب می آیدم وقتی ... / گراین دولت بیداری نباشد
شریف از خرقه پوشان ... / مرا نام گر ز یا عاریت باشد

دلم چندان فسون از چشم ترکان خطا دیده / فسونم چون دهد نرگس که چشم جمها دیده
بحل کردم بیا خون ریز ای شوخ جفا پیشه / صلاح کار خود رستن ز اهل وفا دیده

یکی را دیده دریا دیگری را قطره شبنم / بسی فرقت تو را چشم دریا دیده تا دیدم
خروشش را خوانی ببین بدان قدر و جای داری / که از دستت بگریزد به یک فغان که صد فریادم

شریف از بزم وصلت دی چنان بیخود برون رفت / که راز از دل خود کرده واقف هر که آید

بیکسیم چاک بپوشیش جامه / همی نهم بی گل روی پوشش جامه
سر و دم غمزه زنان جامه دران / تا نهم ابر کوپیش جامه
غرقه خون جامه صد چاک بنفشت / نام نالاله که پوشیش جامه
رند اگر جامه نمی آلاید / به همان آب بشوییش جامه

موشکافت شریف امانت / جهت جسم چو مویش جامه

از آن من پیاری اغیار کرده / یکی را چشم بخت صد آزار کرده
از غربت رقیب شکایت میکنم / زین شکوه میکنم که مرا خوار کرده
سرو من از چه عادت گلبن گرفته / کز گل بریده همدمی خار کرده
گویا خبر نداری از آنچه از مدعی / گوش بجوییش محرم اسرار کرده
ای فخر و افتخار جهان و جهانیان / سلطنت اگر ز همچو منی عار کرده

عالم از آن دست که با کمتر ارکان / همچو مینی بر غم من ناز کرده

از یار شکوه نیست طریق وفا شریف / در حیرتم که چون گله از یار کرده

اجل یارب چرا هم از غم جان میکنید یا / ورین نه بیدم به تیغ یار قربان میکنید
غم من مشکل و زان ترک قاتل کیش آسان شد / که رمز محنت جان کندن آسان میکنید
اگر محروم ماند چشم از خاک درش زوری / ببین گر گریه در یک لحظه طوفان میکنید
برانگیز رقعه از رخساره در باغ و تماشا کن / که همچون غنچه گل سر در گریبان میکنید

شریف اوقات صرف سجده در حاصل کرده / کنون رخساره پاک از گرد عصیان میکنید

از جود سر ز عنبر بریدن چه فایده / جان پاره ساز جامه دریدن چه فایده
چون کس ز صید ناوک او جان نمیبرد / ای صید تیر خورده دویدن چه فایده
در بوستان چو باد صبا غنچه میدرد / ای گل ز رخ نقاب کشیدن چه فایده
رست تو چون نه بست قاتل نمیرسد / ای مرغ نیم کشته طپیدن چه فایده

از خاطر شریف چو بیرون نمی روی / از وی میان خلق رمیدن چه فایده

از رفتن جانان ز برم رفتن جان به / عمری که بهجران گذرد مردن از آن به
پرسید ز من حال دل سوخته آن شمع / گفتم که نشان داغ تو بر گفت همان به
درجنت اگر سوز غم عشق نباشد / آتشکده دوزخ ز گلستان جنان به
نوشی نچشیدم که نشد موجب صد نیش / صد بار ز سودی که چنین است زیان به
تا زخم نگردد دلم از داغ تو خوش / تا چیده گلی زقسم از باغ جنان به
در جان کنمش جا و بر دم نتمایم / کان جوهر جان از نظر خلق نهان به

بی دیده خونبار شریفا ز تو حاصل
تا جان بودت خون دل از دیده روان به

ای دلم را فتنهٔ زلفت پریشان ساخته / خانهٔ صبرم ز عشق تو ویران ساخته
نیست داغ جور اغیار از تو داغ مرا / کعبه را با رحمت خار مغیلان ساخته
خواه بنما خواه منما رخ که محروم ساختی / فارغ از امید وصل و بیم هجران ساخته
ای خوشش آن بیمار غم کان را باین قیمت (?) / از روش و سواری جان کندن آسان ساخته
چشم فتانش بصد جان میفروشد عشوه را / جان فدای او که ز غم عشوه ارزان ساخته

سوز و درد من کسی داند که عمری چون شریف
از غم دل سوخته با محنت جان ساخته

پایم ورین دیر ز می دور فتاده / خونابه غم خورده و رنجور فتاده
مینای چشم طرب از دیدن می بود / زان شمع بساط همه بی نور فتاده
هم شاه و گدای طرب و عیش نشسته / هم پیر و جوان بی رز و بی زور فتاده
با آنکه نه از باده بود مستی نرگس / مستیش نه از رفته و مخمور فتاده
تا گشته گره آرزوی باده به لبها / زین واقعه خون در دل انگور فتاده
خوش آنکه به پیشم می تلخ رسیده / در عالم افسرده بسی شور فتاده

گیرم بی دست شریفا ز نیازی
دیدی که از آنجا به دستور فتاده

چشم از زخم آن مه که با خون جگر مانده / کار از بسیاری خون رفتن از خود بگذر مانده
ز مژگان خون نریزم دم بدم اشک جگر گون / که زان گل صد هزارم خار حسرت بر جگر مانده
جهان میداند این رسم آزار دل عاشق / که گویی شیوه آزار از آن بیدادگر مانده
نخواهم ماندن از قطع طریق عشق و رسوایی / که میراث از مجنون و فرهاد این قدر مانده

شریفا آن تب گلچهره چون باصبر برگ شگفته
درون سینه ام صد خار غم بر یکدگر مانده

ز دود دیده ریختم خون که منظر گه (?) نگردی / ره تو خاک گشتم که گذر کنی نگردی

وهم هرکس هیچ دانی زچه ماند باز پیچم / زتو بود چشم آنم که نظر کنی نکردی
چو نکرد یار رحمی ز نوای فغان چه حاصل / ز تو بود امید آنم که اثر کنی نکردی
ز نخست کردم ایما به تو شرح غمزه داد / خبرت ز رفته دادم که حذر کنی نکردی
تو بطن شریف وقتی که ترا نماند قدری / بجز این نماند چاره که سفر کنی نکردی

آمده این مراد تا تو مرادش دهی / بسته ز دست غم داد که دادش دهی
دل ز تو دارد گره چه گشادش گر است / آنچه تو بندی مگر هم تو گشادش دهی
ای ستم آموز یار با ستم او خوشم / لطف مراد منت آنچه مرادش دهی
دل به تو داد اختیار تا که ای پیر عشق / در بصلاح آریش و ربقا دادش دهی
باده عیان خور شریف چند غم آبرو / آب زنی گر زباده که بادش دهی

هجوم آورد غم طوفان پدید است پنداری / مراد وقت وداع این غم آباد است پنداری

دلم را تا تو ای داغ نالیدن است امشب / تو چون آگه نئی از محنت آزاد است پنداری
با افسون کم نشد سوز دلم را بلکه افزون شد / فسون بر آتش جان سوز من باد است پنداری
فغان زار دارد وصل بیچاره و گلشن / چو من داغ غمش بر جان ناشاد است پنداری
نیابد در ستون زبانه بوی در دم / گر آب زند که او ز چشم فرهاد است پنداری
شریفا نیست غربی و فراوانی در آن گفتن / به عالم کار شاه با من افتاد است پنداری

تا کی ای گریه بلای دل زارم باشی / آیی و مانع نظاره یارم باشی
خواهم اندر دل او کار کنی ای ناله / گر نه این کار کنی بهر چه کارم باشی
ز آتش آه بسوز ای خانه دل / گرنه آراسته از نقش نگارم باشی
چون گرفتار شده عشق تو جانان کن کار / تکیه گاهم نشوی شمع مزارم باشی
باری از مهر رخت روز مرا روشن کن / چون محالست که شمع شب تارم باشی
گر بگویم که دیوار خودم خوان چو شریف / گوییش این بس که خس راه گذارم باشی

مه من سرو روانی که داری / به موی میان و دهانی که داری

بچشمت که در عین مستی دایم / با بروی همچون کمانی که داری
و زان نور رخساره همچو ماهت / وزان زلف عنبر فشانی که داری
که با کس نگویی و فاش نسازی / ز من التفات نهانی که داری
شریفا ز کیفیت عشق مستی / ز مهر مه مهربانی که داری

گر در کاشانهٔ ما باز نگردی — این بتکده را جلوه که ناز نگردی
جان با غمت از عشق و توجه ننمودی — نظارهٔ این عاشق جانباز نگردی
انگه که بسگان در خود می طلبیدی — از دور مرا دیدی و آواز نکردی
تشنه دیم از غار بپهلوی سگانت — ای چوری من دیدی و اعزاز نکردی
رام نشدی گرچه بکشتی رمنودم — عمری که تو اش فرق ز اعجاز نکردی

افراختی از چشم شریف اشک دگرگون
انداخته ازین پرده در راز نکردی

تا روی دل نمودم دل بردی و پنهان گشتی — گشتی دمی آرام دل عمری بلای جان شدی
چون گریه کردم از غمت خندیدی از بی‌رحمی — گویا که من ابرم تو گل از گریه‌ام خندان شدی
ای عشق تو بودم مستقل از روز دی بی‌خجل — تا دردم افکندی بدل درد مرا درمان شدی
پابسش امیل ... ممنون خوبان جهان — چون دولت غم را زمان از دست ایشان

عمری شه‌ابا در جهان چه قدر بودی از طمع
گردی جمیع را بر طرف بودی که اسلطان

پر بهای نخل مراد از بوستان گیتی — با قد و رفتار خوش سرو روان گیتی
ماه با چشم جادو گفت جان منی — با لعل روح پرور تو تاب جان گیتی

حقی و ماند از غمت مهر خموشی بر لبم — ای زبانم ساختی تا همرهان گیتی
چون ناسک خویشتم بمیخوانی چگویم از جواب — اگر کسی پرسد که از خیل سگان کیستی

سگ خوارم بر در و نان عالم چون پرسیدت
کس نگوید که از سگان آستان کیستی

جانم بلب آمد ز غم و درد جدایی — بیزارم ازین زندگی ای مرگ کجایی
گشتی بجفا عاشق بیچاره چو ذرا — یارب تو چنین ظالم و بیرحم چرایی
از شوق زند اهل نظر جامه جان چاک — هرگه که نقاب از رخ چون گل بگشایی
از جور گهی غمزه گهی عشوه گهی ناز — القصه در آزار دل خستهٔ مایی

مردم چو شریف از غمت ... سوم باز
گرچند قدم از پی تابوت من آیی

شد زلف سیه آشوب دلم خود رایی — ترک سر کرده فتادم بعجب سودایی
دگر ای سرو چمن جلوه مکن در نظرم — کر دلم رفت بسودای سهی بالایی
تا چو پروانه بعشق رخ تو در گیرم — کافرم گر بود از سوختنم پروایی
منم آن نوز دیوانه که در وادی عشق — دیده و عقل مزینت چو من شیدایی
گر ملامت کشد از عشق مکن منع شریف — چون تواند که ملامت نکشد رسوایی

نعمت آمد اختر برج سعادت شاه یزد / آنکه چرخش کی نمی پیچد ز طوق انقیاد
چون به تبریز آمد ارباب سخن گشتند از او / بر اداو خویش حاذر ز خبر تعریف بعداد
بر وجود آنکه گفتم مدح او پیش از همه / از همه کمتر در انعام بر رویم گشاد
گر به محتاجم ولیکن پیش از انعام همت است / گر نعمتهای کم کرده دل غمدیده شاد
کاشکی پیچم وادی تا چو حافظ گفتمی / شاه یزدم دید و مدحش گفتم و چیزم نداد

تمت الدیوان شریف بعون الملک اللطیف والحمد لله رب العالمین آمین

نوعی از نحو این کلمات است که عندلیب گلزار معانی اعنی مولانا لسانی شیرازی است

نادر دوران امیر شعر قادر / ز شعرهای تر او آب خضر منفعل است
هیچ از نفس روح پرورش خجل است / و اما در معانی که گرم سخن بوده چند

بیتی فرموده که به صورت ظاهر بی صفت و در عالم باطن ما ولی دارد که او شنیده اند

دفتر شعر لسانی ای شریف / باغ معنی را گل نورسته است
فهم کس در تبیانش ره نیافت / زانکه هر یک خانه در بسته است

اشعار آن بزرگوار بیتی چند که در فرقت الفهم بود مشهور گشته و ابیات مغلق
مستور مانده از عادات ارادتی که به آن حضرت داشت غرض که نشست

گر زاده طبع شریف و فکر لطیف آن واجب التعریف در پرده توقیف حاجز
فرقی دید و عهدی بعید که پایانش می گردید و چاره از هر جانبی اندیشید
آخر چنان دید که واردات غیبی از روی اخلاص بطرزی خاص تضمین سازد
چنانکه صحبت آرای خاص و عام گردد و از برکت شعر او این گدا شهرت
گرد و تمتی از روح پر فتوح استاد آن طلب کرده به پایانش رسانید و
سهو لسان نام نهاد چنانکه گفته اند و به نستان گستاخی مامول بعفو است

این طرفه بیان که تازه سازد جان را / زنهار رقیت کلک مشک افشان را
امید که این نسخه نگردد منسوخ / تا مدت بقا صحیفه دوران را
در شعرهای شریف لسانی چو ادا کو گشت / شاعر هیچو بهره آثار او کند
آثار او بس است گر اشعار او تهی / این بیت یاد گیرد و در کار او کند
خاشاک نم کشیده طوفان آرزو / عاری شود که رخنه دیوار او کند
شب از حباب جدا بودم و با تیم خوشی / خواهم از بخت هم چو حباب برزد
تا که این بیت لسانی به زبان آوردم / خنده ام آمد تا محکم خواب برزد
دوش رها و تو در کنج خوشی گردم / هیچ کس این سگ دیوانه به مهتاب برزد

ساقی اگر نباشد بر و بر بستان | از غایت حکی آب سر در اویل
ببین که در صفت سرو روی تو خوش | جو جلب حکی گشاده آن جا اهل

ز سروی جگرم آب دیده یخ بسته
اگر چه مردم چشم منند چون فلفل

ساقی از سخنی در کمال شیرینی | اوا کند دهنش شکر توان کردن
دگر به چنین دعوی کمال کند | بجای جایزه شمشیر بر توان کردن

بنازد آن که مجنون وار در پرورست
ریشه که بر جگر راز تو توان کردن

ولا کسی ز ساقی کنار چون نکند | که جا بود او را کنار پیدا نیست
بسکه تجربه اینا نیست چو بنگرد کس | که انجنین درم کم عیار پیدا نیست

دهانی مختصر زر ز پیم اندام
چو مهر شاهد سیمین عذار پیدا نیست

هر کس شد و همدم ساقی | از ناوک او بجان رسیده
اینا نیست که سر زده از وی | تیریست که بر نشان رسیده
در بارهٔ کمترین غلامست | او ز دگر بر زبان رسیده

۱۵۰

صاحب ...

دیوان همایون

دیوان شرف

دیوان سیفی

بعرض ...

۱۵٤

آیینه صبح بی مثالست | آن مظهر صنع بی مثالی
جز نور تو نیست فی الحقیقت | خورشید در این چار دیواری
علت بی پسم سر ندست | این هیکل نیست علالی
آن داو که سر ز محبت است | راند شه عزت عالی
مانی به ارتنگ جه کر سر رمق | خاک قدم علی و آلی

ای ز تو شاخ گل آموخته رعنایی را
آب روی از تو بود گلشن زیبایی را

الکه بر سرو قدت جامه زیبای او | داد تشریفی من خلعت رسوایی را
دامنش جون نکند آدم کرد حرمت عشق | تب بر بازوی من راه توانایی را
هستم از خلق جهان ساختم بیگانه گرد | ملک و منزل من گوشهٔ تنهایی را
بجهان بره وار شوق سواری از جای | کرمان باز گشم رخش شکیبایی را
منا مرد دل جو تو پر جو شم ای جو یم | جایی دگر بکشا دفتر دانایی را

جون قلم دود بر سر دوم زآتش عشق
صورت حال گزانی سودایی را

میکی آب دو نقش سیر دانا بر جرا | گشود نرگس پر خواب دست خوابم

به مهر سترده تو دانا نیست و این عجب است | گر ذره بنود مهر آفتاب مرا
جو لاله جشو در رون پر اتشی دارم | ز جاک سینه نگر کن دل کباب مرا
مسوو باکشی از غم که جون سلام کنم | ز روی خلق و تو نیز دهی جواب مرا
مراد لیست ز هجران خراب جان کسی | تو به وصل خویشتن آباد کن خراب مرا
شدم ز گریه جه خجل کی است کسی | که خاک بر کند این دیده پر آب مرا

جنین که هست تمنای ای ز هر سو ز
عجب مدار که آتش زند کباب مرا

ساخت رسوای جهان عشق جالی ما را | وحشی از عشق و جز در گرد عالی ما را
عشق دانیت نبا بر عوض بوس کنا | بخشش بود آن به تماشای جمالی ما را
تا که انگشت نمای همه عالم کردیم | غم از وی جو هش ساخت هلالی ما را
سبک که عوغای کسانست و هر شه دگرش | کی بود مهر بخن با تو جمالی ما را
اگر همچو خیالی بجانست که زدم | شکر ازین دگر گفت ساخت خیالی ما را
گر جه وصل تو میسر نشود لیک کسی | ساو میانه ز به امید وصالی ما را

اگر از خار گذشتیم جه ما نی بر شب
ور ره عشق سفر و کمالی ما را